

ضمضم آمد و فریاد برداشت که بیرون رویم. من با تیر قرعه کشیدم. مرتباً تیرهایی بیرون می آمد که خوش نمی داشتم. با وجود این، بیرون رفتم تا به مرالظهران رسیدیم. در آنجا ابن الحنظلیه چند شتر کشت. اتفاقاً یکی از آنها که هنوز جان داشت. به جست و خیز پرداخت و هیچ خیمه ای از خیمه های لشکر نبود که به خون آن حیوان آغشته شده باشد. این بود که تصمیم به بازگشت گرفتم. ولی با اینکه شومی ابن الحنظلیه را به خاطر می اوردم از تصمیم خود منصرف شدم و به راه خود ادامه دادم.

حکیم بن حزام می گفت: چون به تَبَّیة الْبَيْضَاء - که محلی در کنار چاههای فَخ و بر سر راه مدینه است - رسیدیم، دیدم عداس آنجا نشسته و مردم از کنارش می گذرند. چون پسران ربیعہ گذشتند، برجست و ساقهای بای ایشان را چسبید و می گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به خدا، او رسول خداست و شما نمی روید مگر به سوی کشتارگاه خود! و از چشمانش اشک فرو می ریخت. آنجا هم تصمیم گرفتم برگردم، ولی باز منصرف شدم. در این هنگام، عاص بن مزیه بن حجاج هم پس از رفتن عقبه و شبیه کنار عداس ایستاد و گفت: چرا گریه می کنی؟ گفت: وضع این دو سرورم که سروران اهل وادی هم هستند و به جنگ پیامبر خدا و به کشتارگاه خود می روند مرا به گریه انداخته است. عاص گفت: مگر محمد رسول خداست؟ در این هنگام، عداس در حالی که سخت به هیجان آمده و موهایش سیخ شده بود و می گریست، گفت: آری! آری! به خدا که او فرستاد. خدا برای همه مردم است. گوید: عاص بن مزیه مسلمان شد و در عین حال با حالت شك و تردید به راه افتاد و در جنگ بدر همراه مشرکان کشته شد. و گفته شده است، که عداس هم برگشت و در بدر حضور نداشت. برخی هم گفته اند در بدر حاضر بود، و آن روز کشته شده است، و به نظر ما قول اول درست است.

گویند: پیش از جنگ بدر، سعد بن معاذ برای عمره به مکه آمد و به منزل امیه بن خلف وارد شد. ابوجهل پیش امیه آمد و گفت: آیا این شخص را در خانه خود می پذیری، در حالی که به محمد پناه داده و به ما هم اعلان جنگ داده است؟ سعد بن معاذ گفت: هر چه می خواهی بگو! به هر حال راه کاروانهای شما از نزدیک ماست. امیه بن خلف گفت: ساکت باش! و به ابوالحکم چنین مگو! که او سرور اهل مکه است. سعد بن معاذ گفت: ای امیه! تو هم که چنین می گویی! سوگند به خدا، شنیدم که محمد (ص) می گفت «امیه بن خلف را حتماً خواهم کشت». امیه گفت: خودت این را

(۱) مرالظهران: نام جایی است در يك منزلی مکه (معجم البلدان، ج ۸، ص ۲۱).

(۲) ابن الحنظلیه، از کبیله های ابوجهل است.

شنیدی؟ سعد گفت: آری. گوید: امیه ترسید. و چون بانگ خروج برخاست، امیه از این که همراه آنها به بدر برود خودداری کرد. عقبه بن ابی معیط و ابوجهل پیش او آمدند. در حالی که عقبه با خود عودسوزی آورده بود، که در آن مواد خوشبو بود و ابوجهل سرمه دان و میل سرمه، عقبه آن را زیر دامن امیه قرار داد و گفت: این را بخور بده، که تو زنی! و ابوجهل هم گفت: سرمه بکش که تو زن هستی! امیه گفت: برایم بهترین شتر مکه را خریداری کنید. شتری به سیصد درهم از بهترین شتران بنی قشیره را برایش خریدند. این شتر را مسلمانان در روز بدر به غنیمت بردند و قسمت خبیب بن یساف شد.

گویند: هیچ کس به اندازه حارث بن عامر از رفتن به بدر اکراه نداشت، و می گفت: ای کاش قریش تصمیم به نشستن بگیرد، هر چند که اموال من و بنی عبد مناف هم تلف شود. به او گفته شد: تو خود یکی از سروران قریشی، چرا آنها را از بیرون رفتن باز نمی داری؟ گفت: می بینم که قریش تصمیم قاطع به خروج گرفته است، و هیچ کس بدون علت از رفتن خودداری نمی کند. به این جهت دوست نمی دارم که با آنها مخالفت کنم. وانگهی دوست نمی دارم که قریش این موضوع را هم که می گویم بداند؛ و ضمناً این ابوجهل هم برای قوم خود مرد شوم و نامبارکی است، سرنوشتی برایش نمی بینم جز این که مردم خود را دستخوش سلطه اهل یثرب خواهد کرد. حارث در دلش چنین افتاده بود که به مکه باز نخواهد گشت: به این جهت بخشی از اموال خود را میان فرزندانش تقسیم کرد. ضمضم بن عمرو هم، که حارث به او حق نعمت فراوان داشت، پیش او آمد و به او گفت: ای ابوعامر! خوابی دیده ام که آن را سخت ناخوش می دارم. من سوار شتر خود و گریبی بیدار بودم که دیدم از پایین دره های شما به بالای آن سیل خون جاری است. حارث گفت: هیچ کس به راهی ناخوشتر از این راه که من می روم، نرفته است. ضمضم گفت: به خدا سوگند، من هم عقیده دارم که باز نشینی. حارث گفت: اگر این مطلب را پیش از این که بیرون بیایم از تو شنیده بودم يك گام هم بر نمی داشتم، و به هر حال تو این خبر را یوشبیده بدار و نگذار قریش آن را بداند، زیرا در این صورت هر کس هم که باز گردد آن را دستاویز قرار می دهد. ضمضم این خبر را در بطن یا جیح به حارث داده بود.

گویند: خردمندان قریش رفتن را ناخوش داشتند و در این مورد برخی به سراغ

(۱) در سیره ابن اسحق، السیره النبویه، ج ۲، ص ۳۲۹، و در استیعاب ابن عبدالبر، ص ۱۶۴، این نام خبیب بن یساف ذکر شده است.

(۲) باقوت می نویسد: بطن یا جیح نام جایی در هست میلی مکه است (معجم البلدان، ج ۸، ص ۴۹۰).

برخی دیگر می رفتند. حارث بن عامر، امیه بن خلف، عتبه و شیبه سران ربهعه، حکیم بن حزام، ابوالبختری، علی بن امیه بن خلف و عاص بن منبه بیش از دیگران دردد بودند، چنانچه ابوجهل آنها را متهم به ترس کرد. عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث بن کلدّه به ابوجهل برای رفتن یاری می کردند و می گفتند: این کار زنهاست (خودداری از خروج) همه درباره رفتن هماهنگ شوید، قریش هم می گفتند: هیچیک از دشمنان خود را در مکه و پست سرخود نگذارید.

گویند: از امور دیگری که دلالت بر کراهت حارث بن عامر و عتبه و شیبه برای خروج داشت این بود که نه به کسی شتری دادند و نه کسی را بردند، و اگر کسی از همیمانها و همدستان که وسیله نداشت بیش ایشان می آمد و شتر می خواست می گفتند: اگر مالی داری و دوست می داری که بیرون بروی، برو! وگرنه بمان! و این به حدی رسید که قریش هم دانستند.

چون قریش آهنگ حرکت کردند به فکر دشمنی میان خود و بنی بکر افتادند و از ایشان نسبت به کسانی که در مکه می ماندند ترسیدند. عتبه بن ربهعه که از همه بیشتر می ترسید گفت: ای گروه قریش، بر فرض که شما به آنچه که می خواهید ظفر یابید نسبت به این زنان و بچه هایی که می مانند و قدرتی هم ندارند تأمین نداریم! بنابراین درست فکر کنید و رایزنی نمایید! در این حال شیطان به صورت سراقه بن جعشم مدلیجی درآمد و گفت: ای گروه قریش شما شرف و مکانت مراد قوم من می دانید. من متعهد می شوم که گر مسأله ای ناخوش پیش آید کنانه به یاری شما خواهند آمد. عتبه خوشحال شد. ابرجپهل هم به او گفت: دیگر چه می خواهی؟ این سرور کنانه است و از طرف ما مواظب کسانی است که می مانند. عتبه گفت: دیگر چیزی نیست، من بیرون خواهم آمد.

اما آنچه میان قریش و بنی کنانه بوده است بنا به گفته عطاء بن زیدلیثی چنین است: سر بچه ای از حفص بن اخیف که از افراد بنی معیص بن عامر بن لوی بود در جستجوی حیوان گم شده اش برآمد و او سرکی بود دارای گیسو که جامه ای زیبا بر تن داشت و نیکو چهره بود. او به عامر بن یزید بن عامر که در ضحجان بود گذشت. عامر پرسید: ای سر تو کیستی؟ گفت: من سر حفص بن اخیفم. عامر گفت: ای بنی بکر، مگر شما از قریش خونی نمی خواهید؟ گفتند: چرا. گفت: هر کس این سر را در مقابل مردی هم بکشد حسابش را کامل دریافت کرده است! مردی از بنی بکر که خونی

از قریش می خواست او را تعقیب کرد و کشت. قریش در آن باره اعتراض و گفتگو کردند. عامر بن یزید گفت: ما خونهای فراوانی برعهده شما داریم! چه می خواهید؟ اگر می خواهید دبه هایی که ما بر شما داریم بپردازید، تا ما هم آنچه را برعهده ماست پرداخت کنیم؛ و اگر می خواهید این خونی است که ریخته شده است، مردی به مردی! و اگر می خواهید ما از آنچه بر شما داریم می گذریم شما هم از آنچه بر ما دارید بگذرید. خون آن سربچه در نظر قریش خوارآمد و گفتند: راست می گوید! مردی به مردی! و خزن او را طلب نکردند. در این میان برادر او مکرزبن حفص در مرالظهران به طور ناگهانی به عامر بن یزید برخورد که سوار بر شتر نر خود بود، و این عامر سرور بنی بکر بود. مکرز همین که او را دید گفت: پس از این که به اصل چیزی رسیده ام معنی ندارد که در بی آثار کم ارزش آن باشم. شتر خود را خواباند و شمشیر خود را کشید و بر شتر عامر برآمد و او را کشت. شبانگاه به مکه آمد و شمشیر عامر را که کشته بودش، به پرده های کعبه آریخت. صبح قریش شمشیر او را دیدند و فهمیدند که مکرزبن حفص او را کشته است. چه اشعاری از او در آن مورد شنیده بودند. بنی بکر که از کشته شدن سرور خود سخت بی تابی می کردند، آماده بودند که دو سه نفر از بزرگان قریش را بکشند.

در چنین حالی خبر کاروان رسید. این بود که قریش از بنی بکر نسبت به کسانی که در مکه می ماندند و نیز بچه های خود می ترسیدند. ولی چون سراقه چنان گفت، و او از بیان شیطان سخن می گفت، مردم جرأت پیدا کردند و شتابان بیرون رفتند و همراه بزود زنان خواننده و نوازنده بردند. ساره، کنیز عمرو بن هاشم بن مطلب، و غزه، کنیز سودبن مطلب، و کنیزی از امیه بن خلف در همه منازل طول راه آواز می خواندند، گروهی از سپاهیان را هم برای تحریک به جنگ با خود بردند. نهصد و پنجاه جنگجو بیرون آمدند و صد اسب هم برای خودنمایی و تکبر بیدک می کشیدند، چنانچه خداوند در کتاب خود یاد فرموده است: وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بَطْرًا وَرِثَاءَ النَّاسِ - و مباشید چون آن کافران که بیرون آمدند از خانه هایشان به طریق طفیان و نمایش مردمان (آیه ۴۷، سوره ۸ تا آخر آیه).

ابوجهل می گفت: آیا محمد می پندارد که او و اصحابش از ما هم به همان بهره می رسند که در نخله رسیدند؟ بزودی خواهد دانست که ما کاروان خود را حفظ

(۱) سنن بیہقی که مکرز سرورده، در سیره ابن ہشام، جاب مصر، صفحہ ۲۶۲، ج ۲، آمده است.

(۲) منظور کاروان ابن حنظل است که به دست عبداللہ بن جعس و بارانس افتاد - م.

(۱) نام کوهی است نزدیک مکه در راه مدینہ (معجم ما استعجم، بکری، ص ۶۱۸).

خواهیم کرد یا نه؟ توانگران و نیرومندان آنها براسب سوار بودند، سی اسب به بنی مخزوم اختصاص داشت. هفتصد شتر داشتند. اسب سواران که صد نفر بودند. همه زره برتن داشتند. بیادگان هم همین تعداد زره پوش داشتند.

گویند: ابوسفیان با کاروان پیش می آمد. چون نزدیک مدینه رسیدند ترس شدیدی ایشان را گرفت، به نظر آنها خبر بردن ضمیم و بیرون آمدن قریش خیلی دیر شده بود. در شبی که قرار بود فردای آن روز به کنار آب بدر برسند، تمام شتران کاروان به سوی آب بدر حرکت می کردند. آن شب در محلی دورتر از بدر مانده و در این فکر بودند که اگر مورد هجوم قرار نگیرند صبح در بدر باشند. ولی شتران برای رسیدن به آب آرام نمی گرفتند؛ به طوری که مجبور شدند به آنها پای بند بزنند؛ حتی به بعضی از آنها دو پای بند بزنند. شتران از شوق وصول به آب نعره می کشیدند، با وجود این که نیازی به آب نداشتند؛ زیرا روز قبل آب آشامیده بودند. کاروانیان می گفتند: عجیب است که این حیوانات از هنگام خروج از مکه چنین کاری نکرده اند! می گفتند: در آن شب چنان تاریکی ما را فرا گرفت که هیچ چیز را نمی دیدیم.

سبب بن عمرو و عدی بن ابی الزغباء هم به بدر آمده بودند که خیری کسب کنند و برقبیلۀ مجدی بن عمرو فرود آمده و شترهای خود را نزدیک چاه خوابانند. و مشکهای خود را به منظور آبیگری برداشتنند. در این هنگام شنیدند که دو زن جوان که نام یکی بزّه بود با دیگری دربارهٔ یک درهم که از او طلب داشت صحبت می کرد. و او می گفت: کاروان فردا یا پس فردا خواهد رسید، حالا هم در رُوحاء فرود آمده است. مجدی بن عمرو که این حرف را شنید، گفت: راست می گویی! همینکه، سبب و عدی این موضوع را شنیدند به راه افتادند که به حضور پیامبر (ص) برگردند، و آن حضرت را در عرق الظیبه ملاقات کردند و خبر را گزارش دادند.

واقعی گویند: کنیز بن عبدالله بن عمرو بن عوف مژنی از قول پدر بزرگ خود، که یکی از «بسیارگرم کنندگان» بود روایت می کرد که: پیامبر (ص) فرمود: موسی (ع) این تنگۀ رُوحاء را همراه هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل پیموده است. پیامبر (ص) در مسجد عرق الظیبه که در دو میلی رُوحاء به طرف مدینه است نماز گزارند. عرق الظیبه سمت راست جاده است.

ابوسفیان آن شب را در بدر گذراند؛ ولی چون از کمین می رسید، قبل از کاروان خود را به آنجا رسانده بود. وی به مجدی گفت: آیا این جا کسی را ندیده ای؟ تومی دانی که همه مردان و زنان قرشی از بیست درهم تا هر چه بیشتر همراه ما فرستاده اند، و اگر

(۱) عرق الظیبه: محلی است در سه میلی رُوحاء (منتهی الارب).

تو اخبار دشمن را از ما پوشیده بداری، تا دنیا دنیااست، هیچ کس از قرش با تو مصالحه نخواهد کرد. مجدی گفت: به خدا، کسی را ندیدم که نشناسمش و در فاصلهٔ میان تو تا مدینه هم دشمنی نیست. اگر در این میان دشمنی می بود، بر ما پوشیده نمی ماند و من هم آن را از تو پوشیده نمی داشتم. فقط دو سوار دیدم که به این جا آمدند. اشاره به خوابگاه شتران بسبب و عدی کرد. و شتران خود را خوابانند و با مشکهای خود آب برداشتند و رفتند. ابوسفیان به آنجا آمد و چند شکل شتران آنها را شکافت که در آن هسته خرما بود، گفت: به خدا، این علفهٔ یثرب است و اینها جاسوسان محمد و از یاران او بوده اند. من این قوم را نزدیک می بینم. این بود که کاروان را سرعت راند و بدر را سمت راست خود قرار داد و به طرف ساحل دریا رفت.

قرش از مکه پیش می آمد؛ در هر منزلی که فرود می آمدند، هر کس را که پیش ایشان می آمد اطعام می کردند و شتران می کشتنند. همچنان که در راه بودند عتبه و شیهه عقب می کشیدند و با یکدیگر گفتگو می کردند، یکی به دیگری گفت: آیا دربارهٔ خواب عاتکه دختر عبدالمطلب می اندیشی؟ من که از آن خواب می ترسم! دیگری گفت: دوباره آن را بگو! و او گفت. در این هنگام ابوجهل به آن دو رسید و پرسید: دربارهٔ چه چیز گفتگو می کنید؟ گفتند: خواب عاتکه. گفت: واقعاً از فرزندان عبدالمطلب تعجب است، به این راضی ننشند که مردانشان برای ما پیشگویی کنند که حالا زنانشان هم پیشگویی می کنند! به خدا قسم، اگر به مکه بر گردیم با آنها آنچه را که لازم باشد خواهیم کرد؛ عتبه گفت: به هر حال برای آنها حق خویشاوندی نزدیک محفوظ است. و یکی از آن دو به دیگری گفت: آیا عقیده نداری که بر گردیم؟ ابوجهل گفت: پس از اینکه بقدراری راه پیموده اید می خواهید بر گردید و قوم خود را خوار کرده و از ایشان جدا شوید؟ و حال آنکه خون خود را برابر چشم می بینید؟ آیا می پندارید که محمد و یاران او با شما دو نفر ملاقات خواهند کرد؟ به خدا، هرگز چنین نیست! وانگهی، به خدا قسم، یکصد و هشتاد نفر از خویشاوندان و خانواده ام همراه من هستند که چون فرود ایم فرود می آیند، و چون حرکت کم حرکت می کنند! اگر شما می خواهید بر گردید! آن دو گفتند: خود و قوم خود را به هلاک افکندی. عتبه به برادر خود شیهه گفت: این ابوجهل مرد شومی است. بعلاوه، خویشاوندی ما را با محمد ندارد. از طرفی، فرزند من هم همراه محمد است. به گفتهٔ او اعتنا نکن، بیا بر گردیم. شیهه گفت: ای ابوالولید، اکنون که راه افتاده ایم اگر بر گردیم برای ما مایه شماتت و سرزنش خواهد بود؛ و همچنان رفتند. شبانگاه به جحفه رسیدند. جهیم بن صلت بن مخرمه بن مطلب بن عبد مناف

(۱) جحفه: دهکدهٔ بزرگی است در راه مدینه و چهار منزلی مکه (معجم البلدان، ج ۳، ص ۶۲).



خوابید و خوابی دید. گفت: بین خواب و بیداری بودم، که دیدم مردی اسب سوار، که شتری هم همراه داشت، پیش آمد و کنار من ایستاد و گفت: عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و زمعه بن اسود و امیه بن خلف و ابوالبختری و ابوالحکم و نوفل بن خویند و گروهی دیگر از اشراف قریش، که نامشان را برد، کشته شدند و سهیل بن عمرو اسیر شد و حارث بن هشام از جنگ برادر خود گریخت. شنیدم کسی می گفت: به خدا قسم، خیال می کنم شما همان کسانی هستید که به سوی کشتارگاه خویش می روند. آنگاه چنان دیدم که ضربتی زیر گلوئی شتر خود زد و او را میان لشکرگاه فرستاد. هیچ خیمه ای باقی نماند که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. این خبر میان لشکر شایع و برای ابوجهل نیز نقل شد. ابوجهل گفت: این هم پیشگوی دیگری از بنی مطلب. فردا بزودی خواهد دانست که چه کسی کشته می شود؟ ما با محمد و باران او؟! قریش هم به جهیم گفتند: شیطان در خواب تو سر به سرت گذاشته است. فردا خلاف خواب خود را خواهی دید که بزرگان اصحاب محمد کشته و اسیر خواهند شد! عتبه با برابر خود خلوت کرد و گفت: آیا نمی خواهی بر گردی؟ این خواب هم مانند خواب عاتکه و همچون گفتار عداس است! و به خدا قسم، عداس هیچگاه به ما دروغ نگفته است! به جان خودم سوگند، اگر محمد دروغگو باشد افراد دیگری در عرب هستند که ما را از تر او خلاص کنند، و اگر راستگو باشد در آن صورت ما کامیاب ترین اعرابیم! چه، به هر حال، ما خوشاوندان نزدیک اویم. تشبیه گفت: همچنان است که تو می گویی، آیا از میان لشکریان بر گردیم؟ در این هنگام ابوجهل سر رسید، و آنها مشغول صحبت بودند. گفت: چه قسمی دارید؟ گفتند: قصه باوگنست، مگر خواب عاتکه و خواب جهیم و گفتار عداس! که به ما گفت به خاطر نداری! ابوجهل گفت: به خدا سوگند که شما دو نفر قوم خود را خوار و زیون خواهید کرد. گفتند: به خدا سوگند تو خود و قوم خویش را به هلاکت خواهی انداخت. و با وجود این، به راه خود ادامه دادند.

چون ابوسفیان کاروان را در برد و دانست که آن را از خطر رهانیده است، قیس بن امرئ القیس را که از مکه همراه کاروان بود پیش قریش فرستاد و به آنها دستور بازگشت داد؛ و پیام فرستاد که کاروان شما از خطر جست، شما خود را با اهل یترب درگیر نسازید زیرا شما چیز دیگری غیر از این نمی خواستید و به منظور حفظ و نگهداری کاروانتان بیرون آمدید و خداوند کاروان شما را نجات داد. ضمناً به قیس گفت: اگر قریش از این پیام سرکنشی کردند، لا اقل يك کار را که بر گرداندن کنیزکان آوازه خوان است انجام دهند، چه جنگ چون چیزی را بخورد رسوا می سازد. ولی قریش با سرسختی از بازگشت خودداری کردند؛ و گفتند: کنیزان آوازه خوان را بر

می گردانیم، و آنها را از جُحفه بر گردانند. قیس در هذّه - که در هفت میلی گردنهٔ عسفان و سی و نه میلی مکه است - نزد ابوسفیان برگشت و رفتن قریش را به او خبر داد. ابوسفیان گفت: وای بر قوم من! این کار عمرو بن هشام است! زیرا بر مردم ریاست می کند، دوست نمی دارد که بر گردد، و ستم می کند؛ حال آنکه ستمکاری موجب فرومایگی و شومی است. اگر اصحاب محمد از این آگاه شوند ما را خوار و ذلیل خواهند کرد و وارد مکه خواهند شد. کنیزان آوازه خوان، ساره کنیز عمرو بن هشام و عزه کنیز اسود بن مطلب و کنیزی از امیه بن خلف بودند. ابوجهل گفت: نه، به خدا بر نمی گردیم تا به بدر برویم! (بدر یکی از جاهای اجتماع در جاهلیت بود که بازار هم داشت.) گفت: باید به آنجا برسیم و سه روز بمانیم. شتران را بکشیم و اطعام کنیم و شراب بیاشامیم و نوازندگان برای ما بنوازند و عرب از ما و مسیر ما آگاه شود تا همواره از ما بترسند.

قریش چون از مکه بیرون آمدند، فرات بن حیان عجلی را پیش ابوسفیان فرستادند تا خبر بیرون آمدن و مسیر ایشان را به اطلاع او برساند و بگوید که چه چیزها فراهم ساخته اند. اتفاقاً او راهی رفت که غیر از راه ابوسفیان بود؛ زیرا ابوسفیان خود را به کنار دریا رسانده بود و فرات از شاهراه معمولی رفت.

فرات در جُحفه به مشرکان پیوست. در اینجا گفتار ابوجهل را شنید که می گفت: بر نمی گردیم! گفت: من در قبال تو دیگر رغبتی به آنها ندارم و آن کس که خون خواهی خود را نزدیک ببیند و باز گردد، ناتوان است. این بود که همراه قریش رفت و ابوسفیان را رها ساخت و در روز بدر چند زخم برداشت و پیاده گریخت و می گفت: هیچ روزی را مانند امروز و این کار نحس ندیده ام! به درستی که ابوجهل و کار او نامبارک است! عبدالملك بن جعفر برایم گفت که: اخنس بن شریق که نام اصلی او اُبی و همیمان بنی زهره بود به آنان چنین گفت: ای بنی زهره! خداوند کاروان شما را نجات داد و اموال شما را خلاص کرد و یار شما مخرمه بن نوفل را رها ساخت. شما برای این بیرون آمده بودید که دشمن را از او و مال او منع کنید. محمد مردی از خود شما و خواهرزاده شماست. اگر او پیامبر باشد شما با انتساب به او نیکبخت خواهید بود و اگر دروغگو باشد بگذارید کس دیگری عهده دار کشتن او گردد که بهتر است تا اینکه خود، خواهرزاده خویش را بکشید. بر گردید و ترس آن را هم به گردن من بگذارید و شما را چه حاجتی که به کاری بیرون روید که سودی ندارد. به آنچه هم، که این مرد (ابوجهل) می گوید نباید گوش کرد، چه او هلاک کنندهٔ قوم خویش است و با شتاب آنها را تباه می کند! بنی زهره از او اطاعت کردند؛ چه او را فرخنده و مبارک می دانستند، و

گفتند: چه کنیم که برای برگشتن خود راهی پیدا کنیم؟ اخنس گفت: فعلا همراه ایشان می‌رویم، چون شب فرارسد من خود را از شترم به زیر می‌افکنم، شما بگریید اخنس را چیزی گزید، و چون گویند برویم، بگویید ما نمی‌توانیم دوست و یار خود را رها کنیم، باید ببینیم زنده می‌ماند یا می‌میرد، و اگر مرد او را خالک کنیم. چون ایشان رفتند، ما بر می‌گردیم؛ و بنی زهره چنین کردند. فردا که آنها را در ابواء در حال بازگشت دیدند برای مردم روشن شد که بنی زهره باز گشته‌اند. هیچیک از بنی زهره در جنگ بدر حضور نداشت. گویند ایشان صد نفر یا کمتر بوده‌اند؛ برخی هم گفته‌اند که ایشان سیصد نفر بوده‌اند؛ ولی قول اول درست‌تر است.

عدی بن ابی‌الزغباء چون از بدر به مدینه بر می‌گشت و سواران گرد او پراکنده بودند، چنین می‌سرود:

ای بسبس! سینه شتران را برای جنگ بیادار  
همانا اشراف قوم، زندانی نخواهند شد.  
بودن آنها به‌راه راست زیرکانه‌تر است  
خدای یاری داد و اخنس گم‌ریخت.

از ابوبکر بن عمر بن عبدالرحمن بن عبداللّه بن عمر بر این روایت کردند که می‌گفت: بنی عدی همراه قریش بیرون آمده بودند و چون به تنگه لفت رسیدند، سحرگاه، خود را به سوی دره کشانده و به مکه باز گشتند. ابوسفیان به آنها برخورد و پرسید: ای بنی عدی چگونه برگشته‌اید؟ نه همراه کاروان هستید و نه همراه سپاه؟! گفتند: تو کسی را پیش قریش فرستادی که برگردند، گروهی برگشتند و گروهی رفتند! به هر حال، هیچ کس از بنی عدی هم در جنگ بدر حضور نداشت. و گفته شده است که ابوسفیان با آنها در مرّالظهران ملاقات کرده و چنین گفته بود. واقدی گوید: بنی زهره از جحفه برگشتند؛ و بنی عدی از بین راه - و گفته‌اند که از مرّالظهران.

بیامبر (ص) به‌راه خود ادامه داد به طوری که صبح زود چهاردهم رمضان در عرق‌الظّیه بود. مرد عربی که از تهامه آمده بود پیش آمد. اصحاب بیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا اطلاعی از ابوسفیان داری؟ گفت: من از او خبری ندارم. گفتند: بیا به رسول خدا سلام کن. گفت: مگر میان شما کسی فرستاده خداست؟ گفتند: آری.

(۱) این شعر در سیره ابن‌هشام سه بیت است و در اینجا در بیت آن آمده است؛ و به طوری که ملاحظه می‌شود خطاب به همسر خود بسبس بن عمرو آن را سروده است.

(۲) لفت (به فتح با کسر لام و سکون ف) نام جایی میان مکه و مدینه است (بکری، معجم ما استعجم، ص ۴۹۴).

گفت: کدامیک از شما فرستاده خداست؟ گفتند: این، او از بیامبر (ص) پرسید: تو رسول خدایی؟ فرمود: آری. گفت: اگر راست می‌گویی در شکم ماده شتر من چیست؟ (کره اش تر است یا ماده). سلمة بن سلامة بن وقش گفت: خودت با او نزدیکی کرده‌ای و از تو باردار است. بیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شد و از او روی برگرداند. بیامبر (ص) همچنان به‌راه خود ادامه داد. شب چهارشنبه، پانزدهم رمضان، به روهاء رسید و کنار چاه آن نماز گزارد.

سعید بن مسیب می‌گوید: چون بیامبر (ص) سر از رکعت آخر نماز برداشت، کافران را لعنت کرد و گفت: «پروردگارا، اجازه مده که ابوجهل که فرعون این امت است بگریزد؛ خدایا، زمعه بن اسود را رها مکن؛ خدایا چشم بدر زمعه را بر او بگریان؛ خدایا چشم ابی زمعه را کور کن؛ خدایا سهیل را رها مکن؛ پروردگارا سلمة بن هشام و عیاش بن ابی‌ریعه و دیگر مستضعفان مؤمن را نجات بده.» بیامبر (ص) در آن موقع برای ولید بن ولید دعا فرمود: چه او در بدر اسیر شد ولی پس از اینکه جنگ بدر تمام شد و از مکه به مدینه آمده بود مسلمان شد و هنگامی که می‌خواست به مدینه هجرت کند زندانی شد. این بود که بیامبر (ص) بعداً برای رهایی او دعا فرمود. بیامبر (ص) در روهاء به یاران خود فرمود: هوای این دره معتدل و بهترین دره عرب است.

گویند: خبیب بن یساف مرد شجاعی بود که اسلام نیاورده بود. ولی چون بیامبر (ص) برای بار بیرون رفت، او و قیس بن محرث که بر دین خود بودند بیرون رفتند و در عقیق به بیابان رسیدند. خبیب سراپا پوشیده در آهن بود و بر چهره خود هم روپوش آهنی زده بود. بیامبر (ص) او را از زیر روپوش شناخت و به سعید بن معاذ که کنار آن حنبریت حرکت می‌کرد فرمود: این خبیب بن یساف نیست؟ گفت: آری. گوید: خبیب پیش آمد و تنگ ناچه بیامبر (ص) را به دست گرفت. بیامبر (ص) به او و قیس بن محرث فرمود: چه چیز موجب شده است که با ما بیرون آید؟ گفتند: تو خواهرزاده و در پناه ما هستی (و همسایه مایی) و ما همراه قوم خود برای غنیمت آمده ایم. بیامبر (ص) فرمود: کسی که بر دین ما نیست نباید با ما بیرون آید. خبیب گفت: قوم من می‌دانند که من در جنگ سخت آزموده و بزرگ منزلت و جنگجویم. این است که همراه تو برای غنیمت جنگ می‌کنم و اسلام هم نخواهم آورد. بیامبر (ص) فرمود: نه، اسلام بیاور و سپس جنگ کن. خبیب در روهاء دوباره پیش بیامبر (ص) آمد و گفت: به خدای جهانیان اسلام آوردم و گواهی می‌دهم که تو فرستاده اویی. بیامبر (ص) خوشحال شد

(۱) در متن نام بدر قیس، محرث و نیز حارث هم آمده است.

و فرمود: در جنگ شرکت کن - و او در بدر و جنگهای دیگر بر کار بود. اما قیس بن مُحرَث اسلام نیاورد و به مدینه برگشت؛ ولی چون پیامبر (ص) از بدر به مدینه برگشت، اسلام آورد و در جنگ اُحُد شرکت کرد و شهید شد.

گویند: پیامبر (ص) بیرون رفت. يك يا دو روز، روزه گرفت، آنگاه توقف فرمود و منادی آن حضرت ندا داد که: ای گروه سر بیجان! من روزه خود را گشوده ام، شما هم روزه بگشایید. و این تعبیر برای آن بود که قبلاً هم فرموده بود روزه بگشایید و نگشاده بودند. گویند: پیامبر (ص) همچنان به راه ادامه می داد و چون به نزدیکی بدر رسید، از آمدن قریش آگاه شد، و سپاه را از آمدن قریش آگاه کرد. با مردم مشورت فرمود و آرای ایشان را پرسید. نخست ابوبکر به یا خاست و سخنانی نیکو ایراد کرد. سپس عمر برخاست و نیکو سخن گفت و ضمن آن اظهار داشت: ای رسول خدا، به خدا قسم، این قریش است و از آنگاه که عزیز شده هیچگاه خوار نشده است؛ و به خدا، از هنگامی که کافر شده ایمان نیاورده است؛ و به خدا، هرگز عزتش را از دست نمی دهد و با شدت خواهد جنگید؛ تو هم باید در غمخوار آن و با کمال ساز و برگ، جنگ فرمایی. سپس مقداد بن عمرو برخاست و گفت: ای رسول خدا، برای انجام فرمان الهی برو، ما همراه تو هستیم. به خدا قسم، ما به تو آن را نمی گوئیم که بنی اسرائیل به پیامبر خود گفتند: فاذهب انت و ربك فقاتلا إنا ههنا قاعدون - تو و خدایت بروید و خودتان جنگ کنید که ما اینجا درنگ نمی گانیم (آیه ۲۹، سوره ۵)؛ بلکه می گوئیم تو و خدایت بروید و جنگ کنید و ما هم همراه شما جنگ می کنیم. و سوگند به آن کسی که تو را به حق فرستاده است. اگر ما را به بِرک الغماد ببری همراه تو خواهیم آمد بِرک الغماد در فاصله پنج شب راه از مکه، از راه ساحلی و هشت شب از مکه، در راه یمن قرار دارد. پیامبر (ص) در پاسخ، برایش آرزوی خیر فرمود. آنگاه پیامبر (ص) باز هم فرمودند: ای مردم، آرای خود را بگوئید. و مقصود آن حضرت انصار بودند؛ چه تصور می فرمود که آنها فقط در مدینه او را یاری خواهند کرد، زیرا آنها شرط کرده بودند که از پیامبر (ص) مانند فرزندان خود حفاظت کنند. بدین سبب، چون پیامبر (ص) فرمود آرای خود را بگوئید، سعد بن معاذ برخاست و گفت: من از سوی انصار جواب می دهم: گویا، ای رسول خدا، منظور تو ما هستیم؟! حضرت فرمود: آری. گفت: ممکن است شما برای انجام دادن کاری، از کار دیگری با وحی الهی منصرف شوی، و به هر حال، ما به تو ایمان آورده و تو را تصدیق کرده ایم و گواهی می دهیم که هر چه آورده و بیاوری حق است و پیمانهای خود را به تو تقدیم داشته ایم که بشنویم و فرمان برداری کنیم. ای رسول خدا! حرکت کن! و سوگند به کسی که تو را به حق فرستاده است، اگر

بهنای این دریا را طی کنی و در آن فرو روی، همه ما با تو خواهیم بود و آن را خواهیم پیمود، حتی اگر فقط يك نفر از ما باقی بماند. به هر چه خواهی بیوند کن، و از هر کس خواهی بپر؛ آنچه از اموال ما می خواهی بگیر، و آنچه که از اموال ما بگیری برای ما خوشتر از آن است که برای ما بگذاری. سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، هرگز این راه را نیموده ام و به آن آگاهی ندارم؛ ولی اگر فردا دشمن خود را ببینیم ناراحت نمی شویم. چه ما، در جنگ، سخت شکیم و در برخورد راست و استواریم. شاید خداوند از ما به تو چیزی را نشان دهد که چشمت را روشن کند.

محمود بن لبید برایم نقل کرد که: سعد سخن خود را چنین ادامه داد: ای رسول خدا، گروهی از اقوام ما در مدینه مانده اند. که محبت آنان به تو، کمتر از ما نیست، و ما فرمان بردارتر از ایشان نیز نیستیم، آنها هم نیت و رغبت به جهاد دارند. اگر آنان می پنداشتند که تو با دشمن برخورد می کنی حتماً در مدینه نمی ماندند؛ اما آنها فقط به تصور کاروان بودند. بنابراین، برای تو سایه بانی می سازیم و مرکوبهای تو را آماده می کنیم، آنگاه به دیدار دشمن خود می رویم. اگر خداوند متعال ما را عزیز و بر دشمنان بیروز گردانید، این همان چیزی است که دوست می داریم و اگر صورت دیگری شد، تو سوار بر مرکوبهای خود می شوی و به کسانی که پشت سر ما هستند می پیوندی. پیامبر (ص) به او پاسخ می داد و فرمود: امید است خداوند خیری بهتر از این مقدر فرماید.

گویند: چون ... از رایزنی فراغت یافت، پیامبر (ص) فرمود: در بناه برکت الهی حرکت کنید، که خداوند یکی از دو طایفه (کاروان یا قریش) را به من وعده فرموده است. سوگند به خدا، گویی من هم اکنون به کشتارگاههای ایشان می نگرم. گوید: رسول خدا (ص) محل کشته شدن ایشان را، در آن روز، به ما نشان داد، و گفت: این جا محل کشته شدن فلان و این جا محل کشته شدن بهمان است؛ و هیچ کس از همان کشتارگاه که تعیین شده بود مستثنی نگشت. گوید: مردم دانستند که جنگ خواهد شد و کاروان گریخته است و به واسطه گفتار حضرت پیامبر (ص)، آرزوی بیروزی داشتند. ابواسماعیل بن عبدالله بن عطیه از پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از آن روز پرچمهای سه گانه بدر را بر افراشت و سلاح و ابزار جنگ را ظاهر ساخت؛ و حال آنکه از مدینه بدون اینکه پرچمی بر افراشته باشد، بیرون آمده بود. پیامبر (ص) از رُحاه بیرون آمد و از تنگه عبور فرمود و به خیرترین رسید و میان آن دو منزل، نماز

(۱) شاید «حیرتین» باشد که نام دو تپه در راه مدینه است.



گزارد. سپس به سمت راست رفت و به سمت چپ تا به خَيْفِ الْمُعْتَرِضَةِ رسید و راه تنگه معترضه را پیش گرفت تا به تِیَا رسید و در آنجا با سَفِیَانِ ضَمْرِي برخورد کرد. پیامبر (ص) از سپاه جلوتر بود. قتاده بن نَعْمَانِ ظَفَرِي یا عبدالله بن کعب مازنی با معاذ بن جبل همراه آن حضرت بود. پیامبر (ص) به ضمري گفت: تو کیستی؟ گفت: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: تو به ما خبر بده و ما به تو خبر می دهیم. گفت: باشد، این به آن. پیامبر (ص) فرمود: آری. ضمري گفت: هر چه می خواهید بیسید. پیامبر (ص) فرمود: از قریش به ما خبر بده. ضمري گفت: به من خبر رسیده است که آنها فلان روز از مکه بیرون آمده اند؛ و اگر این خبر درست باشد آنها باید در کنار همین دره باشند. پیامبر (ص) پرسید: از محمد و باران او چه خبر داری؟ گفت: به من گفته اند که فلان روز از مدینه بیرون آمده اند؛ اگر درست باشد آنها هم باید کنار این دره باشند. ضمري پرسید: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: ما از آییم... و با دست خود اشاره به عراق فرمود. ضمري گفت: از اب، عراق! پیامبر (ص) بیش یاران عود برگشت و هیچک از طرفین (مسلمانان و قریش) نمی دانستند دیگری در کدام منزل است؛ چون میان آنها يك سلسله تپه های شنی وجود داشت. پیامبر (ص) در دَبَّة، سَیرَة، ذات اجدال و سپس در سرزمین عین العلاء و در خیرترین نماز گزارد و به دوکوهی که آنجا بود نگرست و فرمود: اسم این دو کوه چیست؟ گفتند: مُسْلِیح و مُخْرِي. پرسید: چه کسانی ساکن آنجايند؟ گفتند: بَنُو النَّارِ و بَنُو حُرَّاقِ. پیامبر از خیرترین به راه افتاد، و دره خيوف را طی کرد و آن را سمت چپ قرار داد، و به سوی مُعْتَرِضَةِ راه پیمود که در آنجا بَسِيس و عَدِي بن ابی الزَّغْبَاء، به حضور پیامبر (ص) رسیدند و خبر کاروان را گزارش دادند.

پیامبر (ص) شامگاه جمعه هفدهم رمضان در بئر فرود آمد و علی (ع) و زبیر و سعد بن ابی وقاص و بسيس بن عمرو را فرستاد تا از کناره آب خبر بگیرند. پیامبر به کوه ظَرِيب اشاره کرد و فرمود امیدوارم کنار چاهی که در راه این کوه است خبری به دست آورید. ایشان به سوی آن چاه رفتند و در کنار همان چاه که پیامبر (ص) گفته بود شتران آبکش و سقایان قریش را دیدند. و چون متوجه یکدیگر شدند، ساقیهای

قریش گریختند. از جمله کسانی که گریخت و شناخته شد عَجَبِر بود. او اولین کس بود که خبر رسیدن پیامبر (ص) را به لشکر قریش آورد و بانگ برداشت که: ای آل غالب! این ابن ابی کبشه [محمد (ص)] و اصحاب اویند و سقاهاى شما را گرفتند. لشکر از این خبر به جنب و جوش افتاد و خبری را که آورد خوش نداشتند.

حکیم بن حزام گوید: در خیمه خود بودیم و می خواستیم از گوشت شتر کباب تهیه کنیم که ناگاه خبر را شنیدیم و اشتهای ما کور شد. بعضی به دیدار بعضی دیگر می رفتند. عتبه بن ربیعہ مرا دید و گفت: ای ابو خالد! هیچ نمی دانم کسی راهی عجیبت از راه ما بیموده باشد؛ کاروان ما نجات یافت و ما به قصد ستم بر گروهی به سرزمینهای ایشان آمده ایم، و این کاری است دشوار و کسی که اطاعت نشود نظری ندارد، این شومی و نافرندگی ابوجهل است؛ سپس گفت: ای ابو خالد! آیا نمی ترسی که ایشان بر ما شیخون زنند؟ گفتم: از آن در امان نیستیم. گفت: چاره چیست؟ گفتم: امشب را پاسداری و نگهبانی می کنیم تا صبح شود و بینم نظر شما چیست. گفت: همین درست است؛ و آن شب را تا صبح پاسداری دادیم. ابوجهل گفت: چرا عتبه چنین می کند؟ مثل اینکه از جنگ با محمد و اصحاب او کراهت دارد و این واقعا مایه تعجب است. آیا می بندارید که محمد و باران او به جمع شما حمله می کنند؟ سوگند به خدا، من همراه خویشان خود در گوشه ای جمع می شویم و هیچ کس هم از ما پاسداری نکند؛ و همین کار را کرد. باران هم می بارید. عتبه گفت: به هر حال این مرد شوم و نادبارك است. و فراموش نکنید که آنها سقاهاى شما را گرفته اند. در آن شب، یسه غلام عبید بن سعید بن عاص، اسلم غلام منبّه بن حجاج و ابو رافع غلام امیه بن خلف اسیر شدند. آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت به با ایستاده و در حال نماز بود. آن سه نفر می گفتند: ما سقاهاى قریشیم و ما را فرستاده بودند؛ برای ایشان آب ببریم. ولی مردم این خبر را دوست نمی داشتند و امیدوار بودند که آنها از یاران ابوسفیان و از افراد کاروان باشند. شروع به زدن آنها کردند؛ و چون بی طاقت شدند، گفتند: ما از اصحاب ابی سفیان و کاروانیم، کاروان پشت این تپه هاست. پس از آنها دست برداشتند.

در این موقع پیامبر (ص) نمازش را تمام کرد و فرمود: عجیب است! وقتی اینجا راست می گویند می زنیدشان، و وقتی دروغ می گویند راحتشان می گذارید! اصحاب گفتند: ای رسول خدا اینها خبر می دهند که قریش آمده اند. پیامبر (ص) فرمود: راست می گویند، قریش از شما به کاروان خود ترسیدند و برای حفظ کاروان آمده اند. آنگاه پیامبر (ص) به آن سقاها توجه فرمود و پرسید: قریش کجايند؟ گفتند: پشت این تپه های

- (۱) خیف: سرزمینهایی که از مناطق سیلاب رو بلندتر و از کوه و تپه کوتاهتر باشد.
- (۲) الدبه: شهرکی میان بئر و اصافر است (معجم البلدان، ج ۴، ص ۳۳).
- (۳) سیر: نام رمزگاری میان مدینه و بئر (سمهودی، وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۲۷).
- (۴) ذات اجدال: نام جایی در تنگه صفراء است (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۰۸).
- (۵) این دو گروه از قبیله بنی غفارند (سیرت ابن هشام، جاب مصر، ج ۲، ص ۲۶۶).

ریگی که می بینی. برسید: جقدرند؟ گفتند: زیادند. برسید: چند نفرند؟ گفتند: عددشان را نمی دانیم. برسید: چند کشتار در روز دارند؟ گفتند: يك روز ده شتر می کشند و در روز دیگر نه شتر. پیامبر (ص) فرمود: آنها بین نهصد تا هزار نفرند. سپس پیامبر (ص) از سقاها پرسید: چه کسانی از مکه بیرون آمده اند؟ گفتند: هرکس که توان و قدرت داشته بیرون آمده است. پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمود: مکه همه باره های جگر خود را به سوی شما انداخته است. آنگاه پیامبر (ص) از ایشان پرسید: آیا کسی هم از قریش برگشت؟ گفتند: آری، ابن ابی شریق همراه بنی زهره برگشت. فرمود: آنها را به راه راست هدایت کرده است، هرچند که خودش راه یافته نیست، اگرچه او را دشمن خدا و کتاب خدا نمی دانم. برسید: کس دیگری هم غیر از آنها برگشته است؟ گفتند: آری، بنی عدی بن کعب هم برگشتند.

در این هنگام، رسول خدا (ص) به اصحاب خود فرمود: درباره این مکان که فرود آمده ایم اظهار نظر کنید. حباب بن منذر گفت: آری رسول خدا، اگر به فرمان خداوند در اینجا فرود آمده و اردوگاه ساخته ای، که بر ما نیست که گامی جلوتر یا عقب تر برویم! ولی اگر جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است، صحبتی نداریم؟ فرمود: جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است. حباب گفت: در این صورت اینجا اردوگاه خوبی نیست! ما را به نزدیک ترین آب برسان و من همه جاههای آن را می شناسم، در آنجا جاهی است که آبش شیرین و زیاد است و تمام نخواهد شد. کنار آن حوضی می سازیم و ظرفهای لازم را در آن می نهیم. جنگ می کنیم، دهانه جاههای دیگر را هم کور می کنیم. عکرمه از این تعجب روایت می کند که: جبرئیل بر پیامبر (ص) نازل شد و گفت: رأی درست همان است که حباب به آن اشاره کرد و پیامبر (ص) فرمود: ای حباب، به رأی صحیح اشاره کردی؛ و حرکت فرمود و همچنان کرد.

معاذ بن رفاعه از پدرش روایت می کند که: در آن شب خداوند آسمان را برانگیخت (باران آمد). دره بدر ریگزار بود و در نتیجه زمین را برای ما ملایم ساخت و مانع از حرکت ما نبود؛ در صورتی که قریش قادر به حرکت نبودند و میان ایشان تپه های برآمده تپه های بود.

گویند: در آن شب، خواب بر مسلمانان حیره شد و بدون اینکه باران آنها را اذیت کند، خوابیدند. زبیر بن عوام می گوید: در آن شب، خواب سخت بر ما حیره شد، به طوری که من هر چه مقاومت می کردم و با آنکه زمین هم بدنم را ناراحت می کرد ولی طاقت نیاوردم و جز خواب چاره نبود. خود پیامبر (ص) و اصحاب او هم به همین حال بودند. سعد بن ابی وقاص می گوید: چنان خوابم گرفت که چانه ام روی سینه ام می افتاد.

به بهلو دراز کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. رفاعه بن رافع بن مالک می گوید: خواب بر من حیره شد و محتملم شدم به طوری که آخر شب غسل کردم. گویند: پیامبر (ص) پس از این که سقاها را گرفتند و به اردوگاه دیگر کوچیدند؛ عمار بن یاسر و ابن مسعود را به سوی لشکر قریش روانه فرمود. آن دو، گرد قریش، دوری زدند و برگشتند و گفتند: ای رسول خدا، قریش سخت ترسیده و وحشت زده شده اند. آسمان هم که برایشان آب فرو می ریزد. اسبها که می خواهند شیهه بکشند می زنندشان که آرام بگیرند.

قریش چون صبح کردند، نُبیه بن حجاج که مردی کف بین و رذزن بود گفت: این رد بای سر سُمیه (عمار) و این رد بای سر ام عبد (عبدالله بن مسعود) است که خوب می شناسم. محمد همراه نادانان ما و نادانان اهل یثرب آمده است، و این شعر را خواند:

گرسنگی اجازه خوابیدن شب را به ما نمی دهد  
ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.

ابوعبدالله گوید: به محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حنمه گفتم: نُبیه بن حجاج گفته است گرسنگی برای ما خواب شب را باقی نگذاشته بود؟ گفت: به جان خودم گرسنه بودند. بدرم برایم نقل می کرد که از نوفل بن معاویه شنیده که می گفته است: در شب جنگ بدر ده شتر کشته بودیم و مادر یکی از خیمه ها مشغول تهیه کباب جگر و کوهان و گوشتهای خوب بودیم، ولی از سببخون می ترسیدیم و تا هنگامی که سبیده دمید باسداری دانیم، و چون صبح شد شنیدیم که منبه<sup>۱</sup> می گوید: این رد بای سر سُمیه و ابن مسعود است و شنیدیم که این شعر را می خواند:

ترس، اجازه خوابیدن شب را به ما نمی دهد  
ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.

ای گروه قریش! فردا که با محمد و اصحاب او برخورد می کنیم خوشان و منسوبان خود را رعایت کنید و اهل مدینه را از بای درآورید، زیرا آنها را به مکه برمی گردانیم و از گمراهی خود بینا می شوند و از آیین بدران خود جدا نخواهند شد.

محمود بن لبید می گوید: همین که پیامبر (ص) کنار جاه بدر فرود آمد برای آن حضرت سایبانی از شاخه های خرما ساختند، و سعد بن معاذ در حالی که شمشیر خود را به گردن آویخته بود بدر سایبان ایستاد و پیامبر و ابوبکر وارد سایبان شدند. از عبدالله بن ابی بکرین حزم برایم نقل کرده اند که می گفت: پیامبر (ص) پیش از

(۱) نام این شخص در چند سطر بالاتر نیه ذکر شده است. - م.



آنکه قریش فرود آیند یاران خود را به صف فرمود، و در حالی که آن حضرت مشغول این کار بودند قریش ظاهر شدند. اصحاب پیامبر از نزدیک صبح حوضی کنده و آن را پر از آب کرده و ظرفهای خود را در آن انداخته بودند. پیامبر (ص) پرچم خود را به مُصعب بن عُمیر داد، و او پرچم را تا آنجا که رسول خدا (ص) می خواستند پیش برد و در آن جا قرار گرفت. پیامبر (ص) ایستاد و به صفها دقت فرمود: روی به مغرب ایستاده و آفتاب را پشت سر قرار دادند. مشرکان پیش آمدند و ناچار رو به آفتاب ایستادند. پیامبر (ص) برکناره چپ و مشرکان برکناره راست قرار داشتند. مردی از اصحاب پیامبر (ص) پیش آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر در مورد صف آرای در این نقطه به تو وحی شده است که به دستور عمل فرمای! وگرنه، عقیده من این است که به قسمت بالای این دره بروی، چه، بادی را می بینم که در آن بالا وزیدن گرفته و می بینم که برای نصرت تو فرستاده و برانگیخته شده است. پیامبر (ص) فرمود: صفها را مرتب کرده و پرچم خود را نصب کرده ام و آن را تغییر نمی دهم. آنگاه رسول خدا (ص) دعا کرد و جبرئیل این آیه را نازل آورد: **إِذْ تَسْتَفِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدِّكُمْ بِالْفِئَةِ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْسَلِينَ** - یاد کنید، چون می خواستید از خدای خوش فرج و نصرت، پس اجابت فرمود شما را که من مدد فرستاده ام شما را به هزار فرشته که بر اثر یکدیگر آینده اند. (آیه ۹، سوره ۸)

از عروه بن زبیر برایم روایت کرده اند که: پیامبر (ص) در آن روز صفها را مرتب می فرمود. سواد بن زبینه جلوتر از صف ایستاده بود. پیامبر (ص) با چوبه تیری به شکم او زد و فرمود: ای سواد! در صف و ردیف بایست! سواد گفت: به دردم آوردی! و تو را سوگند می دهم به کسی که تو را به حق برانگیخته است، که قصاص مرا بازدهی! پیامبر (ص) شکم خود را برهنه کرد و فرمود: قصاص کن! سواد دست به گردن پیامبر (ص) در آورد و آن حضرت را بوسید. پیامبر (ص) فرمود: چه چیز تو را به این کار واداشت؟ گفت: می بینی که فرمان خدا رسیده است. ترسیدم که کشته شوم، خواستم که آخرین عهد من با تو چنین باشد که تو را در آغوش گیرم.

گویند: پیامبر (ص) در آن روز صفها را چنان مرتب و هموار فرمود که گویی صافی تیر را با آنها می سنجد (همچون تیر در يك خط و مستقیم بودند).  
محمد بن جُبیرین مُطعم از قول مردی از بنی اُود برایم نقل می کرد که: در کوفه ضمن یکی از خطبه های علی (ع) از او چنین شنیده بود که فرمود: همچنان که من

(۱) منظور دو کاره رودخانه ای است که در دو سوی آن صحرا قرار گرفته بود.

مشغول آب کشیدن از چاه بدر و بالا آوردن سطل بودم، بادی بسیار سخت آمد که هرگز به آن شدت ندیده بودم، و چون آن رفت، بادی دیگر وزید که به شدت آن ندیده بودم مگر باد نخستین را، و پس از آن دیگری به همان شدت وزید. نخست، جبرئیل بود، همراه هزار فرشته، که در خدمت رسول خدا قرار گرفت. دومی، میکائیل بود، با هزار فرشته، که در سمت راست سپاه قرار گرفت و ابوبکر هم آن جا بود. و سومی، اسرافیل بود، که با هزار فرشته، در سمت چپ قرار گرفت و من هم در سمت چپ بودم. و چون خداوند متعال دشمنان خود را منهزم ساخت، رسول خدا (ص) مرا براسب خود سوار کرد. چون سوار شدم اسب رم کرد و من خود را روی گردنش انداختم و خدای خود را خواندم، مرا نگهداشت و توانستم مستقر شوم، مرا با اسب چه کار که صاحب گوسپندم! چون بر آن مستقر شدم، آن قدر نیزه زدم که تا زیر بغلم خون آلود شد.

گویند: در آن روز از بکر بر میمنه - طرف راست - سپاه اسلام بود. فرمانده سواران مشرکان زعمه بن اسود بود. یحیی بن مُغیره بن عبدالرحمن از پدر خود برایم روایت کرد که: فرمانده سواران مشرکان حارث بن هشام و فرمانده میمنه ایشان هبیره بن ابی وهب و فرماندهی میسره ایشان بازعمه بن اسود بود. و دیگری گویند: فرماندهی میمنه سپاه قریش با حارث بن عامر و میسره سپاه با عمرو بن عبد بود.

محمد بن صالح، از یزید بن رومان و ابن ابی حبیبه، از داود بن حُصَین برایم نقل کردند که: در جنگ بدر، بر میمنه و میسره لشکر پیامبر (ص)، و هم بر میمنه و میسره لشکر بنی نضیر شخصی خاصی فرمانده نبوده است و نام کسی را در این مورد نبرده اند. نظر به همین است.

از عمر بن حسین برایم روایت کرده اند که: پرچم بزرگ در جنگ بدر، از آن رسول خدا (ص) بود و پرچم مهاجران را مُصعب بن عُمیر داشت، پرچم خزرجیان با حباب بن مُنذر بود و پرچم اوس با سعد بن مُعاذ. قریش هم سه پرچم داشتند. یکی را ابی عزیز داشت، دیگری را نضر بن حارث و سومی را طلحه بن ابی طلحه.

گویند: رسول خدا (ص) در این روز خطبه خواند. نخست حمد و ثنای الهی گفت و سپس چنین بیان فرمود، و ضمن آن، آنها را به جنگ تحریض می کرد و به اجر و ثواب ترغیب: «اما بعد، من شما را به چیزی برمی انگیزم، که خدایتان به آن برانگیخته است و شما را از چیزی نهی می کنم، که خدایتان از آن نهی فرموده است: پروردگار که منزلت او بسیار بزرگ است، به حق فرمان می دهد، صدق و راستی را دوست می دارد،

(۱) در نسخه دیگر آمده است که، من صاحب جسم هستم، ارتباط این جمله را من نفهمیدم - م.

اهل خیر را در مقابل خیر نداشت می‌دهد، ذکر از را گویند و مشمول فضل او شوند. شما در منزلی از منازل حق قرار گرفته‌اید و خداوند متعال از کسی چیزی قبول نمی‌فرماید، مگر این که برای رضای او باشد. همانا صبر و شکیبایی به هنگام سختی، از چیزهایی است که خداوند به وسیله آن، اندوه را می‌زداید و از غم نجات می‌دهد، و در آخرت رستگار خواهید شد. پیامبر خدا میان شماست، شما را هشدار می‌دهد و امر می‌کند. پس امروز شرم کنید از اینکه بر اعمال شما آگاه شود و بر شما سخت غضب کند. و خداوند می‌فرماید: لَمَقَّتْ اللَّهُ أَكْبَرُ مِنْ مَقْتِكُمْ أَنْفُسَكُمْ. هر آینه، دشمنی خدا بزرگتر است از دشمنی شما با خودتان (قسمتی از آیه ۱۰، سوره ۴۰). توجه کنید به آنچه که در کتابش به شما فرمان داده و آیات خود را به شما نشان داده است. و پس از خواری به شما عزت بخشیده است. پس به کتاب او تمسک جویند تا از شما خوشنود شود. در این موارد برای خدای خود عهده دار کاری شوید که مستوجب آنچه از رحمت و آمرزش خود وعده فرموده است باشید، همانا وعده خدا حق، گفتار او راست، و عقاب او شدید است. و به درستی که، من و شما، همه مورد نظر خداییم؛ خدای زنده و باینده. به او شتیانی داریم، به او پناه می‌بریم، براو توکل می‌کنیم و بازگشت همه به سوی اوست. خداوند، من و همه مسلمانان را پیامرز.

از عروۃ بن زبیر و یرید بن رومان برایم نقل کردند که هر دو می‌گفتند: پیامبر (ص) قریش را دید که در صحرا به حرکت در آمدند و نخستین کسی که از ایشان ظاهر شد زعمه بن اسود بود، که راسبی سوار بود و پیش هم از بی او حرکت می‌کرد؛ او با اسب خود گردشی کرد، که جایی برای فرود آمدن قریش در نظر بگیرد. حضرت (ص) فرمود: «پروردگارا، تو بر من کتاب نازل کردی و مرا به جنگ فرمان دادی و یکی از دو گروه را به من وعده فرمودی و تو وعده را خلاف نمی‌فرمایی! خدایا این قریش است که با کبر و غرور برای ستیز با تو و تکذیب فرستاده تو پیش می‌آید! خدایا نصرتی را که وعده فرمودی عنایت کن و آنها را نیست و نابود فرمای!» در این هنگام، عتبه بن ربیع که بر شتری سرخ سوار بود، ظاهر شد. پیامبر (ص) فرمود: اگر در قریش يك نفر درستکار باشد، او همین صاحب شتر سرخ موی است. اگر از او اطاعت کنند به راه راست رهنمون می‌شوند.

عبدالله بن مالک گوید: ایما بن رَحَضَه، هنگامی که قریش از سرزمین او عبور می‌کردند، ده شتر گوشتی همراه یکی از پسران خود برای آنها فرستاد و پیام داد که: اگر بخواهید شما را از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهیم، آماده ایم. قریش پیام دادند که: تو بیوند خورشاونندی را رعایت کردی و آنچه بر عهده ات بود انجام دادی! به جان خود، اگر

با مردم عادی جنگ کنیم در مقابل آنها ضعیفی نداریم، و اگر چنانچه محمد (ص) می‌پندارد ما باید با خدا جنگ کنیم، در آن صورت هیچ کس یارا و توان جنگ با خدا را ندارد.

خفاف بن ایما بن رَحَضَه گوید: در نظر پدرم هیچ چیز بهتر و دوست داشتنی تر از اصلاح میان مردم نبود و همواره عهده دار این کار بود. هنگامی که قریش از کنار ما می‌گشت، مرا همراه ده شتر پروار که به آنها هدیه کرده بود، فرستاد. در حالی که شتران را همراه می‌بردم، پیش آنها رفتم و شتران را به ایشان تسلیم کردم. پذیرفتند و میان قبایل تقسیم کردند. پدرم هم از بی من آمد و با عتبه بن ربیع، که در آن هنگام سالار قریش بود، ملاقات کرد و گفت: ای ابولید! این چه راهی است که می‌پیمایید؟ گفت: به خدا، من نمی‌دانم! من مغلوب شده‌ام. پدرم گفت: تو سالار این عشیره هستی! چه چیز می‌تواند مانع تو باشد که با مردم برگردی و خونبهای همیمان خود را بپردازی! و بهای مال التجاره کاروانی را هم ده مسلمانان در نخله گرفته‌اند میان قوم خود تقسیم کنی؟ به خدا قسم، شما از محمد بیش از این چیزی مطالبه نمی‌کنید، و ای ابولید! به خدا قسم، شما در جنگ با محمد و اصحاب او فقط خود را به کشتن می‌دهید.

این ابی الزناد از پدرش برایم نقل کرد، که می‌گفته است: ما نشنیدیم کسی بدون مال سیادت و سروری کند، مگر عتبه بن ربیع.

از محمد بن جُبیر بن مُطعم برایم نقل کردند که می‌گفت: چون قریش فرود آمدند، پیامبر (ص) عمر بن خطاب را پیش ایشان گسیل داشت و فرمود: برگردید! اگر کس دیگر غیر از شما عهده دار جنگ با من بشود بهتر است. من هم بیشتر دوست دارم که با دیگران جنگ کنم و نه با شما. حکیم بن حزام گفت: او منصفانه سخن می‌گوید، پذیرید. به خدا، پس از آنکه او منصفانه سخن گفت، شما براو پیروز نخواهید شد. ابوجهل بانگ برداشت که: به خدا، پس از اینکه خداوند آنها را در اختیار ما قرار داده است بر نمی‌گردیم و نقد را با نسبه عوض نمی‌کنیم، و از این پس هیچ کس متعرض کاروان ما نخواهد شد.

گویند: چند نفر از قریش پیش آمدند و کنار حوض رسیدند، حکیم بن حزام هم با آنها بود. مسلمانان خواستند آنها را طرد کنند و برانند. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید. آنها در آمدند، و آب آشامیدند، هر کس از ایشان که آب آشامید کشته شد، مگر حکیم بن حزام.

(۱) منظور دبه عمرو بن حضرمی است که در روز نخله کشته شده بود.

از سعید بن مسیب برایم نقل کردند که می گفت: چون خداوند متعال برای حکیم بن حزام اراده خیر فرموده بود، دو بار از مرگ نجات پیدا کرد. يك بار گروهی از مشرکان به قصد آزار رساندن به پیامبر (ص) نشستند و حضرت بیرون آمد و سوره «یس» را خواند، و منشی خاک بر سر آنها افشاند، همه آنها کشته شدند بجز حکیم، يك بار هم روز بدر بود که به کنار حوض آمد، هر کس که از مشرکان به کنار حوض آمده بود کشته شد، مگر حکیم.

گویند: چون قریس آرام گرفتند و مطمئن شدند، عمیر بن وهب جمعی را، که از اشخاصی بود که برای فرعه کسی تیر می کشید، فرستادند و گفتند: وضعیت محمد و یاران او را برای ما بررسی کن. او با اسب خود به حرکت درآمد و اطراف لشکر گشت زد، بالا و پایین دره را بررسی کرد و می گفت: شاید نیروی کمکی یا گروهی در کمین داشته باشند. بعد برگشت و گفت: نه نیروی کمکی دارند! و نه کمین! مسلمانان حدود سیصد نفرند - کمی بیشتر یا کمتر - و همراه آنها هفتاد شتر و دو اسب است. آنگاه گفت: ای گروه قریس! شتران مرگ را با خود حمل می کنند و شتران آبکش بتراب مرگ سخت را همراه خود می کنند! اینها قومی هستند که هیچ پناهگاه و مدافعی جز سمسیر خود ندارند! نمی بینید که سکوت کرده و صحبتی نمی دارند؟ و زبانهای خود را همحور زبان افعیها بیرون می آورند! به خدا، نمی بینم که هیچیک از ایشان کشته شود، مگر آنکه مردی از ما را بکشد! و اگر آنها از شما فقط به اندازه خودشان هم بکشند، پس از آن خیری در زندگی نخواهد بود، بنابراین، درست رایزنی کنید و بیندیشید!

یونس بن محمد ضمری از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون عمیر بن وهب به آنها چنین گفت، ابواسامه جشمی را، که اسب سوار بود، فرستادند. او هم گرد پیامبر (ص) و یاران آن حضرت نستی زد و پیش قریس بازگشت. گفتند: چه دیدی؟ گفت: به خدا، نه مردمی جابک هستند، نه شمار چندانی دارند و نه ساز و برگ و اسلحه ای! اما به خدا سوگند، من ایسان را گروهی دیدم که به هیچ وجه نمی خواهند که به خانه خود برگردند! گروهی هستند طالب مرگ! هیچ پناهگاه و تکایی جز سمسیر خود ندارند! کیود حشمائی هستند که گویی در زیر سرها همحور سنگ اند. سپس گفت: می ترسم که کمین یا نیروی امدادی داشته باشند! این بود که دوباره بالا و پایین دره را بررسی کرد و برگشت و گفت: نه کمین دارند و نه نیروی کمکی! در عین حال درست بیندیشید و رایزنی کنید.

عروه و عاصم بن عمر و ابن رومان گویند: چون حکیم بن حزام گفتار عمیر بن وهب را شنید، میان مردم راه افتاد و پیش عتبه بن ربیعہ آمد و گفت: ای ابوولید، تو

بزرگ و سرور قرشی! و فرمان تو میان ایشان اطاعت می شود! آیا می توانی کاری بکنی که تا آخر روزگار از آن به نیکی یاد شود؟ یا توجه به کاری، که در روز عکاظ انجام دادی، عتبه که در آن روز رئیس مردم بود، به او گفت: ای ابوخالد! آن چه کار است؟ گفت: خونبهای همیمان خود و قیمت کالاهایی را که محمد در روز نخله گرفته است، پرداخت کن و با مردم برگرد! مگر شما از محمد چیز دیگری غیر از این خونبها و قیمت کالاهای را می خواهید؟ عتبه گفت: این کار را انجام می دهم و تو خود در این باره وکیل من هستی. آنگاه عتبه بر شتر نر خود سوار شد و میان مشرکان قریش راه افتاد، و می گفت: ای قوم از من اطاعت کنید! و با این مرد و اصحابش جنگ نکنید و گناه و ترس آن را به گردن من بیاندازید! گروهی از ایشان خوشاوندی نزدیک با ما دارند و شما همواره بر قاتل بدر و یا برادر خود نظر خواهید کرد، و این مسأله موجب بروز نفرت و کینه شدید میان همه خواهد شد! وانگهی، شما نمی توانید آنها را بکشید، مگر اینکه لااقل به تعداد ایشان از شما هم کشته شود! بعلاوه، من مطمئن نیستم که گرفتاری و شکست از شما نباشد! و مگر شما غیر از خونبهای این مرد (عمرو بن حضرمی)، و قیمت کالاهای غارت شده خود چیز دیگری می خواهید؟ من هر دو را به عهده می گیرم. ای قوم! اگر محمد دروغگو باشد گرگان عرب او را کفایت می کنند! اگر به دانهایی برسند شما در سلطنت برادرزاده خود بهره مند خواهید بود! و اگر پیامبر باشد شما در بناه او نیک بخت ترین مردم خواهید بود! ای قوم، خیر خواهی مرا رد نکنید و راز و اندیشه مرا بی خردانه ندانید!

گویند: چون ابرجهل این خطبه را شنید بر او رسك و حسد برد و گفت: اگر مردم در این خطبه عتبه باز گردند، وی رئیس خواهد شد - عتبه از همه مردم گویاتر و زبان اودتر و زیباتر بود - عتبه سپس چنین گفت: شما را به خدا سوگند می دهم که این چهره های تابنده چون چراغ را در برابر چهره هایی که همحور چهره مارهاست قرار ندهید! چون عتبه از گفتار خود فارغ شد، ابوجهل گفت: عتبه که چنین می گوید و شما را به این کار ترغیب می کند، بدین جهت است که سرش همراه محمد است و محمد هم سر عمومی اوست، و او خوش نمی دارد که سر و سر عموش کشته شوند. سپس به عتبه گفت: از حد خودت تجاوز کردی، وانگهی اکنون که دو حلقه را تنگ می بینی، ترسیده ای. می خواهی ما را خوار کنی که به ما دستور بازگست می دهی؟ نه! سوگند به خدا، بر نمی گردیم تا خدا میان ما و محمد حکم کند! گویند: عتبه خشمگین شد و گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است! خواهی دانست که کدام يك ما ترسو تر و بیست تر است! و بزودی قریش خواهد دانست که چه کسی ترسو و تباہ کننده قوم خود است! و این شعر



را خواند:

أيا من ترسوم و چنین فرمان می‌دهم  
ام عمرو را به گریستن مزده بده!

سپس ابوجهل نزد عامر بن حَضْرَمی، برادر عمرو، که در نخله کشته شده بود، رفت و گفت: این همیمان تو - یعنی عتبه - می‌خواهد پس از این که به خونخواهی خود دست یافته‌ای، مردم را برگرداند و مایه خواری میان مردم گردد! او عهده‌دار پرداخت خونبهای برادرت شده است و می‌پندارد که تو خونبها را می‌پذیری! آیا اکنون که برگشته‌ای برادرت دست یافته‌ای، شرم نمی‌کنی از این که خونبها بپذیری؟ اکنون برخیز و آن رابه‌یادشان آر و خون خود را طلب کن! عامر بن حَضْرَمی برخاست، سر خود را برهنه کرد، بر سر خود خاك پاشید و بانگ برداشت که: ای وای عمرو من! و با این کار عمه را که همیمان او بود، سرزنش کرد. به این ترتیب پیشنهادی که عتبه، مردم را به آن دعوت کرده بود، تباه شد و عامر سوگند خورد که تا کسی از اصحاب محمد را نکشد باز نخواهد گشت. ابوجهل به عُمیر بن وهب گفت: مردم را برانگیز! عُمیر حمله ور شد و آهنگ مسلمانان کرد تا صف ایشان را در هم بریزد؛ ولی آنان همچنان پایدار بودند و تکان نخوردند. در این هنگام عامر بن حَضْرَمی پیش آمد و بر مسلمانان حمله برد و آتش جنگ را برافروخت.

از حکیم بن حزام برایم نقل کردند که: چون ابوجهل رأی عتبه را بر مردم تباه ساخت، عامر بن حَضْرَمی را برانگیخت و او اسب خود را به تاخت در آورد، و نخستین کس از مسلمانان که به سوی او بیرون آمد، بهجَم، غلام عمر، بود که عامر او را کشت. نخستین کس از انصار که کشته شد، حارثه بن سراقه بود، که حیّان بن عرقه او را کشت. برخی گفته‌اند: عُمیر بن حُمام بود که خالد بن اعلم عُنَیلِی او را کشت. واقعی گوید: ولی من از هیچیک از مردم مکه نشنیدم که غیر از حیّان بن عرقه از دیگری نام ببرند.

گویند: عمر بن خطاب در روزگار خلافت خود و در محل دارالخلافة به عُمیر بن وهب گفت: تو در روز بدر ما را برای مشرکان بررسی می‌کردی! در آن دره، بالا و پایین می‌تاختی! گویی هم اکنون پیش چشم من است که اسب تو در زیرت بود (براسبت سوار بودی) و به مشرکان خبر می‌دادی که ما نه کسی را در کمین داریم و نه نیروی کمکی! گفت: آری، به خدا، ای امیرمؤمنان همچنین بود! و دیگر این که من در آن روز مردم را به جنگ تحریک می‌کردم؛ و خدای، اسلام را آورد و ما را به آن هدایت فرمود، و گمان نمی‌کنم، در هنگامی که مشرک بودیم گاهی بزرگتر از جنگ بدر انجام داده

باشیم! عمر گفت: راست می‌گویی!

گویند: عتبه با حکیم بن حزام صحبت کرد و گفت: هیچ کس شیر از ابوجهل با پیشنهاد من مخالفت نخواهد کرد. بیش او برو و بگو که عتبه خونبهای همیمان خود را می‌پردازد و پرداخت قیمت کالاهای کاروان را هم ضمانت می‌کند. حکیم گوید: بیش ابوجهل رفتم. مشغول مالیدن عطر و مواد خوشبو بود و زره اش هم جلوش قرار داشت، گفتم: عتبه مرا بیش تو فرستاده است. خشمگین شد و رو به من کرد و گفت: عتبه کس دیگری غیر از تو پیدا نکرد که بفرستد؟ گفتم: به خدا، اگر کس دیگری غیر از او مرا می‌فرستاد نمی‌پذیرفتم، و من به قصد اصلاح بین مردم پذیرفتم! وانگهی، عتبه سید و سرور عشیره است. دوباره خشمگین شد و گفت: تو هم می‌گویی که او سرور عشیره است؟ گفتم: مگر فقط من می‌گویم؟ همه قریش این را می‌گویند! ولی ابوجهل به عامر دستور داد که بانگ خونخواهی بردارد و سر خود را برهنه کند و فریاد برآورد که: عتبه گرسنه شده است، به او شراب دهید! و همه مشرکان شروع به گفتن این شعار کردند که، عتبه گرسنه است به او شراب دهید! ابوجهل از این کار مشرکان نسبت به عتبه خوشحال شد. حکیم بن حزام می‌گوید: پس از آن، نزد مُنَبّه بن حجاج رفتم و به او هم همان را گفتم که به ابوجهل گفته بودم. او را بهتر از ابوجهل یافتم، چه گفت: چیزی که عتبه به آن فرا می‌خواند و کاری که تو می‌کنی بسیار خوب است. من پیش عتبه برگشتم و دیدم که از گفتار قریش سخت خشمگین است و از شتر نر خود بایس آمده بود و دور لشکر می‌گشت و به آنها دستور می‌داد که از جنگ خودداری کنند. ولی آنها نمی‌پذیرفتند. در این هنگام تعصب او را هم فرا گرفت. فرود آمد، زره بونبند، راز او به جستجوی کلاهخودی برآمدند؛ ولی به واسطه درستی سر او، در همه لشکر کلاه خودی چنان بزرگ پیدا نشد. چون چنان دید، عمامه‌ای بزرگ بر سر خود پیچید و در حالی که برادرش شیبه و سرش ولید او را همراهی می‌کردند، پیاده به میدان آمد. در آن وقت ابوجهل سوار بر مادیانی کنار صف ایستاده بود. چون عتبه برابر او رسید شمشیر خود را کشید، مردم گفتند به خدا ابوجهل را خواهد کشت! عتبه با شمشیر خود هر دو پی پاشنه اسب ابوجهل را قطع کرد و اسب از عقب به زمین افتاد. حکیم بن حزام گوید: با خود گفتم، تا کنون چنین روزی ندیده بودم! و گویند: عتبه به ابوجهل گفت: فرود آی و پیاده شو که امروز روز سواری نیست! و همه قوم تو سواره نیستند! ابوجهل پیاده شد، عتبه گفت: بزودی خواهی دانست که کدامیک از ما فردا برای عشیره خود سوم تر

(۱) ظاهراً این عبارت برای تحقیر و بیان ترس افراد گفته می‌سند است. - م.

است. در این هنگام، عتبه مسلمانان را برای مبارزه فرا خواند. پیامبر (ص) در سایبان، و اصحاب وی در صفهای خود بودند. پیامبر (ص) که دراز کشیده بود، خوابش برد. قبلاً فرموده بود: تا اجازه نداده‌ام جنگ نکشید و اگر به شما حمله کردند، فقط تیربارانشان کنید و شمشیر مکشید، مگر اینکه شما را در بر گیرند. ابوبکر گفت: ای رسول خدا، دشمن نزدیک شد و به ما رسید! پیامبر (ص) از خواب بیدار شد. خداوند متعال مشرکان را در خواب به پیامبر (ص) عدهٔ قلیلی نموده بود. هر يك از دو طرف در نظر دیگری کم جلوه می‌کرد. پیامبر (ص) ترسید، دستهای خود را برافراشت و از پروردگار خود استدعا کرد تا بیروزی را که وعده فرموده بود عنایت کند؛ و عرض کرد: اگر این گروه بر من بیروز شوند شرك و کفر بیروز می‌شود و دینی برای تو پایدار نمی‌ماند. ابوبکر می‌گفت: به خدا سوگند، که خداتورا یاری می‌کند و رویت را سپید می‌فرماید. این رواحه گفت: ای رسول خدا! هر چند تو به لطف و مرحمت خدا دانایانتر از آن هستی که من اشاره‌ای کنم، ولی می‌خواهم بگویم، خداوند بزرگتر و شکوهمندتر از آن است که از او وقایع به عهدش را بخواهی! و پیامبر (ص) فرمود: ای پسر رواحه! من نباید از حق تعالی مسألت کنم، در عین حال که می‌دانم خدا هیچگاه خلاف وعده نمی‌کند؛ عتبه به جنگ روی آورد و حکیم بن حزام به او می‌گفت: ای ابوولید! آرام باش و مهلت ده! تو خود از کاری منع می‌کنی و در عین حال خود آن را آغاز می‌کنی؟! خفاف بن ایماه می‌گوید: در روز بدر، با آنکه مردم آماده حمله بودند، اصحاب پیامبر (ص) را دیدم که شمشیرهای خود را نکشیده‌اند، ولی کمانها را آماده کرده‌اند و با صفهای نزدیک بهم، برخی در جلوی برخی دیگر، همچون سپر ایستاده بودند و صفهای ایشان فشرده بود و حال آنکه مشرکان به محض پیش آمدن، همه شمشیرهای خود را کشیده بودند. از این موضوع تعجب کردم. پس از آن، از مردی از مهاجران پرسیدم، گفت: آری! پیامبر (ص) به ما فرمان داده بود که تا ما را محاصره نکرده‌اند شمشیرهای خود را بیرون نکشیم!

گویند: چون مردم آهنگ جنگ کردند، اسودبن عبدالأسد مخزومی همین که نزدیک حوض آب رسید گفت: من با خدا بییمان بسته‌ام که یا از حوض مسلمانان آب بنوشم، یا آن را ویران کنم و یا آنکه در آن راه کشته شوم! اسود تاخت تا نزدیک حوض رسید. حمزه بن عبدالمطلب آهنگ او کرد و ضربتی باو زد که يك پایش را قطع کرد، اسود خود را در حوض افکند که با پای سالم خود آن را خراب کند و از آبش بیاشامد؛ و آن کار را کرد. حمزه خود را به او رسانید و میان حوض او را کشت. مشرکان همچنان در صفوف خود ایستاده و تماشا می‌کردند و می‌پنداشتند که بیروز خواهند بود. مردم

به یکدیگر برای جنگ نزدیک شدند. در این موقع عتبه و نسبه و ولید بیرون آمدند و از صفها فاصله گرفته و مبارز طلبیدند. سه نفر از جوانان انصار به سوی آنها بیرون رفتند، که هر سه فرزندان عفره بودند، به نامهای معاذ، معوذ و عوف. از قبیلۀ بنی حارث. پیامبر (ص) از این مطلب شرم داشت که در اولین جنگ مسلمانان با مشرکان، انصار عهده‌دار جنگ باشند؛ و دوست می‌داشت که زحمت آن بر عهدهٔ خویشان و سر عموهایش باشد. این بود که به آنها فرمان داد به جایگاه خود برگردند و برایشان طلب خیر فرمود. آنگاه منادی کافران بانگ برداشت که: ای محمد! هماوردان ما را از خویشان ما بفرست. پیامبر (ص) خطاب به بنی هاشم فرمود: ای بنی هاشم! بر خیزید و برای حق و حقیقتی که خداوند، پیامبر شما را برای آن برانگیخته است مبارزه کنید! که آنها با باطل خود برای خاموش کردن نورخدا آمده‌اند! حمزه بن عبدالمطلب و علی بن ابی طالب (ع) و عبیده بن حارث بن عبدالمطلب بر خاستند و پیش آنها رفتند. عتبه گفت: سخنی بگویند تا شما را بشناسیم، چه آنها کلاهخود نقابدار پوشیده بودند و آنها ایشان را نتناختند؛ و گفت: اگر شما را همشان و همورد خود دانستیم با شما جنگ خواهیم کرد. حمزه گفت: من حمزه پسر عبدالمطلب، شیر خدا و شیر رسول خدایم! عتبه گفت: همشانی بزرگواری! من هم شیر میمیمانان هستم، این دو نفر همراهانت کیستند؟ گفت: علی بن ابی طالب و عبیده بن حارث. عتبه گفت: هر دو هموردانی بزرگواری!

این ابی الزناد از قول پدرش می‌گوید: هرگز کلمه‌ای سبکتر از این کلمه از عتبه نشنیدم: «من شیر حلفایم» - که حلفاء را به معنی بیشه گرفته‌اند. آنگاه عتبه به سر خود

(۱) ابن‌اسی العسید، در شرح نهج‌اللاغه، ج ۳، ص ۳۳۴، گویند که برخی گفته‌اند که عتبه را به صورت اسدالحق و اسدالحلاف هم نقل کرده و گفته‌اند: منظور عتبه این بوده است که من سرور مردمی هستم که در حلف‌المطیبین شرکت کرده‌اند؛ افرادی که در آن بییمان شرکت داشتند بنی عبدمناف، بنی اسدبن عبدالعزی، بنی تمیم، بنی زهره و بنی حارث بن فهر بودند. گروهی این مطلب را رد کرده و می‌گویند: به گروههای موافقی که در حلف‌المطیبین شرکت کردند احلاف و حلفاء می‌گفته‌اند و این لقب دشمنان ایسان است که برای جلوگیری از سنه ایسان، بییمان مذکور منعقد شده است و آنها پنج قبیلۀ اند به این شرح: بنی عبدالدار، بنی مخزوم، بنی سهم، بنی جمح و بنی عدی بن کعب. گروه دیگری می‌گویند: منظور عتبه، حلف‌الفضول است، که این بییمان اندکی سی از بییمان مطیبین بوده و پیامبر هم در آن حضور داشته‌اند. البته در سی کودکی و در خانه این جدعان، سب تسکین بییمان فضول این بود که مردی بنی کالابی به مکه آورد که عاصم بن وائل سهمی آن را خرید ولی بهای آن را جندان نپرداخت. آن مرد بمی، در حجر اسماعیل، به ما خاست و از قریس برای رفع ستم استمداد خواست. بنی هاشم و بنی اسدبن عبدالعزی و بنی زهره و بنی تمیم در خانه این جدعان گرد آمدند و سوگند خوردند - و دستهای خود را در ابی از زمزم، که با آن ارکان کعبه راسته بودند، فرو بردند -

ولید گفت برخیز و او برای جنگ برخاست. علی (ع) که از همه کوچکتر بود به مقابله ولید شتافت و او را کشت. آنگاه عتبه پیش آمد و حمزه به مقابله اش برخاست و به یکدیگر ضربتی زدند و حمزه او را کشت. پس از آن، شیبه پیش آمد که عیبده بن حارث پیش او شتافت، عیبده مسن ترین اصحاب رسول خدا در آن هنگام بود. شیبه با کناره شمشیر خود ضربتی به پای عیبده زد که عضله پای او را جدا کرد، حمزه و علی (ع) به شیبه هجوم بردند و او را کشتند و عیبده را با خود به کناره صف آوردند در حالی که مغز قلم یا بش بیرون ریخته بود. عیبده گفت: ای رسول خدا، آیا من شهیدم (ثواب شهید را دارم)؟ فرمود: آری. عیبده گفت: آری، به خدا، اگر ابوطالب زنده بود می دانست که من نسبت به شعری که سروده است شایسته ترم: سوگند به خانه خدا دروغ می گزید.

ما محمد را رها نمی کنیم تا آنکه برای او نیزه بزنیم و تیر بیندازیم.

او را تسلیم نمی کنیم تا آنکه بر او کشته شویم

و در راه او از فرزندان و همسران خود خواهیم گذشت.

و این آیه نازل شد: هَذَا خِطْمَانِ اخْتَصَمُوا فِي رَبِّهِمْ - این دو گروه خصم، با یکدیگر در اثبات ذات و صفات پروردگارشان به نزاع برخاسته اند (قسمتی از آیه ۱۹، سوره ۲۲):

حمزه چهار سال و عباس سه سال از پیامبر (ص) بزرگتر بودند.

گونه: چون عتبه بن ربیع ۵۸: آورد خواست، سرش ابوحنظله برای مبارزه، آهنگ او کرد. پیامبر (ص) به او فرمود: بنشین! در عین حال، هنگامی که آن اشخاص به جنگ عتبه رفتند، ابوحنظله هم به بدر خود ضربتی زد.

ابن ابی الزناد از پدرش برایم نقل کرد که: شیبه از عتبه سه سال بزرگتر بود.

از عبدالله بن ثعلبه بن صعیر برایم نقل کردند که می گفت: روز بدر ابو جهل هم از خدا طلب پیروزی می کرد و می گفت: خدایا، هر يك از ما را که ببوند خوشاوندی را بیشتر برنده و برای ما چیزهای غیر معلوم آورده است، همین بامداد نابود کن. در این مورد خداوند تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود: إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَ كُمْ الْفَتْحُ وَإِنْ



که برای همیشه در مکه مظلومان را یاری کنند و از آنها رفع ستم کنند و ستمگران را کوتاه و از هرگونه کار منکری نهی کنند. این بیمان به نام فضول نامیده شده است به واسطه خوبیهای آن. ابن ابی الحدید می گوید: این تفسیر هم از گفتار عتبه درست نیست؛ زیرا بنی عبد سمس (قبیله عتبه) در آن بیمان شرکت نداشتند. بنابراین تعبیر واقعی صحیح تر است.

۱) برای اطلاع بیشتر مراجعه فرمایید به: تفسیر گزیر، جاب استاد فقید مرحوم محدث ارموی، ج ۶، ص ۱۸۸.

تَنْتَهُوا فَبَرُّ خَيْرٌ لَكُمْ - اگر فتح و ظفر می خواهید، آمد شما را فتح؛ و اگر از کفر باز ایستید، آن برای شما بهتر است (قسمتی از آیه ۱۹، سوره ۸).

از شعمه، بنده ابن عباس برایم نقل کردند که می گفت: شنیدم ابن عباس گفت: چون مردم برای جنگ رودرروی هم ایستادند، پیامبر (ص) را ساعتی خواب در ر بود سپس بیدار گشت و به مؤمنان مژده داد که جبرئیل با گروهی از فرشتگان، در سمت راست و میکائیل با گروهی دیگر، در سمت چپ سپاه رسول خدا (ص)، و اسرافیل هم با گروهی دیگر خواهند بود که مجموعاً هزار فرشته اند. ابلیس هم به صورت سراقه بن جعشم مدلیجی در آمده بود، و سپاه مشرکان را ترغیب می کرد، و به آنها خیر می داد که کسی بر آنها چیره نخواهد شد، همینکه دشمن خدا چشمش به فرشتگان افتاد، به هزیمت برگشت و گفت: «از شما بیزارم که من می بینم آنچه را شما نمی بینید». در این هنگام حارث بن هشام، که ابلیس را به صورت سراقه می دید، چون گفتارش را شنید با او گلاویز شد. ابلیس چنان به سینه حارث کوفت که از اسب فرو افتاد و گریخت که دیده نشود، و به دریا فرو رفت و دستهای خود را به آسمان بر افراشت و گفت: پروردگارا وعده ای که به من دادی چه شد؟!

ابو جهل روی به یاران خود کرده آنها را به جنگ تحریض می کرد و می گفت: در ماندگی سراقه بن جعشم شما را نفریند که او با محمد و یاران او همپیمان است. چون به قدید بار گردیم خواهد دانست که با خوشان او چه می کنیم! کشته شدن عتبه و شیبه و ولید هم نباید شما را بترساند! چه آنها نتابزدگی کردند و در جنگ مفت باختند. به خدا سوگند، که امروز بر نمی گردیم تا محمد و یاران او را ریمان بیج کنیم! نباید کسی از شماها کسی از ایشان را بکشد، بلکه حتماً ایشان را اسیر بگیرید تا آنکه بعداً به آنها بفهمانیم که چرا از دین شما برگشته و از آیین بدری خود دوری جسته اند!

از عروه برایم روایت کردند که عایشه می گفت: پیامبر (ص) در جنگ بدر برای مهاجران شعار «یا بنی عبد الرحمن»، برای خزرج شعار «یا بنی عبد الله» و برای اوس شعار «یا بنی عبد الله» را تعیین فرمود.

از زید بن علی برایم روایت کردند که می گفت: شعار رسول خدا (ص) در جنگ بدر «یا منصور اُمت» بود.

۱) در متن عربی (اشعی علی...) است که به معنی بیهوشی است ولی ما توجه به آیات مبارکه ۴۵ و ۱۱ سوره انفال و روایات دیگر ترجمه شدیم.

۲) آنچه میان «...» است قسمتی از آیه ۴۸ سوره ۸ است.



گویند: هفت تن از جوانان قریش که اسلام آورده بودند، به وسیله بدرانشان حبس شدند و بعد با شك و تردید آنها را همراه خود به جنگ بدر بردند. این جوانان عبارت بودند از: قیس بن ولید بن مغیره، ابوقیس بن فاکه بن مغیره، حارث بن زعمه، علی بن امیه بن خلف و عاص بن منبه بن حجاج. چون این گروه به بدر رسیدند و قلت اصحاب پیامبر (ص) را دیدند گفتند: این گروه را دینشان فریفته است! حال آنکه خداوند می فرماید: «هر کس بر خدای توکل کند، همانا خدا غالب درستکار است» و می نداشتند که مسلمانان در يك لحظه کشته خواهند شد. خداوند متعال می فرماید: «چون منافقان و آنها که در دل ایشان شك و تردید بود می گفتند، فریفت این مسلمانان را دین ایشان»<sup>۱</sup>. سپس خداوند مشرکان را به بدترین وجه یاد کرده و فرموده است: «به درستی که بدترین جنبندگان نزد خدا آنانند که کافر شدند، و ایشان ایمان نمی آوردند، آنها باینکه عهد گرفتی از ایشان باز عهد می شکنند، هر بار و هر زمان؛ و ایشان نمی ترسند از عقوبت عهد شکنندگان»، تا آنجا که می فرماید: «اگر بگیری ایشان را در جنگ، با ایشان آن کن که سبب رسیدن آنها شود که سپس ایشانند تا مگر ترسند و بند گیرند». خداوند امر می فرماید اگر کفار به جنگ آمدند چنان رفتار کن که همه اعراب را، که ممکن است بعد از ایشان هم بخواهند به جنگ آیند، ترسانی در عین حال باز چنین فرموده است: وَ اِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا وَ تَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ اِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ - و اگر ایشان به صلح گرایند، تو هم به صلح گرای، و توکل کن بر خدای که وی دین و داناست (آیه ۶۱، سوره ۸). منظور این است که اگر آنها به طور آشکار گفتند تسلیم شده ایم از ایشان بپذیر، و بعد می فرماید: وَ اِنْ پُرِيدُوا اَنْ يَخْدَعُوكَ فَانَّ حَسْبَكَ اللّٰهُ، هُوَ الَّذِي اَيَّدَكَ بِنَصْرِهِ وَ بِالْمُؤْمِنِينَ وَ الْفَتْ بَيْنَ قُلُوْبِهِمْ لَوْ اَنْفَقْتَ مَا فِي الْاَرْضِ جَمِيعًا مَا اَلْفَتْ بَيْنَ قُلُوْبِهِمْ وَ لَكِنَّ اللّٰهَ اَلْفَ بَيْنَهُمْ اِنَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ - و اگر خواهند تا با تو فریب کنند بسنده است مرتورا خداوند، اوست که نیرو دادت به نصرت خوش، و به گروندگان و الفت داد میان دل‌های ایشان اگر همه آنچه را که در زمین است می بخشیدی نمی توانستی میان دل‌های ایشان را الفت دهی و لکن خداوند میان دل‌های ایشان را الفت داد که به تحقیق غالب داناست (آیه ۶۲ و ۶۳، سوره ۸). از محمد بن کعب قرظی برایم نقل کردند که می گفت: در روز بدر خداوند در مؤمنان چنان نیروی قرار داد که هر بیست نفر از ایشان به شرط شکیبایی و پایداری،

(۱) آیه ۲۹ سوره ۸، انفال.

(۲) آیه ۵۷ همان سوره.

بر دوست نفر از مشرکان چیره شوند؛ و نیز در روز بدر دو هزار فرشته به مدد ایشان فرستاد، و چون ضعف ایشان را دانست کار را برای آنها آسان فرمود. پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر، در مورد کسانی که مدعی اسلام بودند و همراه کافران قریش با شك و تردید کشته شده بودند - هفت نفری که بدرانشان آنها را زندانی کرده بودند، از جمله ولید بن عتبّه بن ربیع، و نیز کسانی که در مکه مانده و توانایی بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، آیه الَّذِينَ تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي انْفُسِهِمْ - آنان که فرشتگان ایشان را قبض روح می کنند بر خود ستم کنندگانند، و دو آیه بعد از آن (آیات ۲۸ تا ۳۰، سوره ۱۶) نازل شد. می گوید: مهاجران موضوع این آیات را برای مسلمانان متیم مکه نوشتند، جُنْدُب بن صَمْرَه جُنْدَعِي گفت: دیگر عذر و بهانه ای باقی نمانده و دلیلی برای اقامت من در مکه وجود ندارد. و با وجود آنکه بیمار بود به خاندان خود گفت: مرا از مکه بیرون ببرید شاید رحمت و عنایتی بیابم، گفتند: کدام طرف را بیشتر دوست داری؟ گفت: مرا! به تعمیم ببرید<sup>۱</sup>. او را به تعمیم بردند - که در راه مدینه و چهار میلی مکه است. جُنْدُب عرض کرد: پروردگارا، من به نیت مهاجرت به سوی تو، از مکه بیرون آمدم! و خداوند متعال این آیه را فرستاد که شأن نزولش درباره اوست: وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ... - و آنکه از خانه خود برای هجرت به سوی خدا و رسول او بیرون رود... (قسمتی از آیه ۱۰۴، سوره ۴). در این هنگام مسلمانانی که در مکه بودند و توان خروج داشتند از مکه بیرون آمدند. ولی ابوسفیان با گروهی از مشرکان آنها را تعقیب کرد و برگرداند و به زندانشان انداخت. برخی از این مسلمانان در اثر شکنجه و گرفتاری از اسلام برگشتند، و خداوند عزوجل در مورد ایشان این آیه و دو آیه بعد از آن را نازل فرمود: وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَقُولُ اٰمَنَّا بِاللّٰهِ فَاِذَا اُوْفِيَ فِي اللّٰهِ جَعَلَ فِتْنَةً لِلنَّاسِ كَعَذَابِ اللّٰهِ... - و برخی از مردم می گویند ایمان آوردیم به خدای، و چون از رده می شود، آزردگی از خلق را چون عذاب خدای پندارد... (آیه ۱۰، سوره ۲۹، عنکبوت). مهاجران این آیات را هم برای مسلمانان مکه نوشتند. چون این نامه، که متضمن آیات نازل شده درباره ایشان بود، به دستشان رسید، گفتند: پروردگارا، اگر ما را از این گرفتاری‌هایی بخشی برعهده ما خواهد بود که از توبه دیگری باز نگردیم. و برای بار دوم از مکه بیرون آمدند. باز هم ابوسفیان و مشرکان آنها را تعقیب کردند، ولی به آنها دسترسی نیافتند، زیرا از راه‌های کوهستانی گریخته و خود را به مدینه رساندند.

(۱) امروزه به واسطه بزرگی و گسترش مکه، در واقع فاصله چهارمیلی میان تعمیم و آن از میان رفته است و مسجد تعمیم که به مسجد عایشه هم معروف است در کناره شهر در راه مدینه واقع است. - م.

نسبت به مسلمانانی که به مکه برگردانده شده بودند سختی و گرفتاری شدیدتر شد، چنانکه آنها را می زدند و آزار می دادند و مجبور به ترك اسلام می کردند. ابن ابی سرح از مدینه بازگست و به قریش گفت: این قرآن را، این قَمَطَه که برده ای نصرانی است، به محمد می آموزد. من برایش می نوشتم و هر چه را می خواستم دگرگون می ساختم. در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **وَلَقَدْ نَعَلِمُ أَنَّهُمْ يَقُولُونَ إِنَّمَا يُعَلِّمُهُ بَشَرٌ لِّسَانُ الَّذِي يُلْحِدُونَ إِلَيْهِ أَعْجَمِيٌّ وَهَذَا لِسَانٌ عَرَبِيٌّ مُبِينٌ** - و می دانیم که ایشان می گویند که محمد را می آموزد انسانی، زبان آن کس که به وی نسبت می دهند زبانی عجمی است و این قرآن زبانی است عربی روشن (آیه ۱۰۳، سوره ۱۶، نحل) و آیه بعد از این هم در همین مورد است. درباره اشخاصی که آنها را ابوسفیان و یاران او برگردانده و شکنجه دیده بودند این آیه **إِلَّا مَن أَكْرَهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِإِيمَانٍ** - مگر آن کسی مجبور شود به کفر و دلش آرامیده بود به ایمان (قسمتی از آیه ۱۰۶، سوره ۱۶)، و سه آیه بعد آن نازل شد. از کسانی که دلش سراپا آکنده از کفر بود، ابن ابی سرح بود. خداوند متعال درباره کسانی که از دست ابوسفیان گریخته و به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و شکنجه شکیبایی کرده بودند، این آیه را نازل فرمود: **ثُمَّ إِنَّ رَبَّكَ لِلَّذِينَ هَاجَرُوا مِن بَعْدِ مَا فِتْنَانَا ثُمَّ جَاهَدُوا وَ صَبَرُوا إِنَّ رَبَّكَ مِن بَعْدِهَا لَغَفُورٌ رَّحِيمٌ** - پس، به درستی که پروردگار ترست از برای آنانکه هجرت کردند، پس از آنکه شکنجه شدند و سپس جهاد و شکیبایی کردند، همانا پروردگار تو پس از آن آمرزنده و مهربان است (آیه ۱۱۰، سوره ۱۶، نحل).

عمر بن حکم فرزند نوفل بن خویلد بن عدویه در روز بدر بانگ برداشت که: ای گروه قریش، شده اسراقه و قوم او را شناختید و دانستید که در همه موارد شما را خوار و زبون می سازند. اکنون هم در فرو کوبیدن این قوم باقشاری کنید و این راه هم می دانم که پسران ربه در جنگ و مبارزه خود شتاب کردند.

مُعَاذِ بْنِ رِفَاعَةَ بْنِ رَافِعٍ از بدر خود روایت می کند که می گفت: در روز بدر از ابلیس بانگی همچون بانگ گاو می شنیدیم که فریاد بدبختی و درماندگی برداشته بود، و به صورت سُرَاقَةَ بْنِ جُعْشَمٍ در آمده بود، و سرانجام گریخت و در دریا فرو رفت، و دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، وعده ای را که به من دادی برآورده

(۱) برای اطلاع بیشتر در مورد تفسیر این آیه مراجعه فرمایید به تفسیر مجمع البیان، جاب صیدا ج ۶، ص ۲۸۶ و تفسیر گارر، ج ۵، ص ۲۰۰، که در آن آمده است: کفار بنده اند سلمان فارسی پیامبر (ص) را می آموخته است. - م.

فرمای! قریش پس از این جریان، اسراقه را سرزنش می کردند و او می گفت: به خدا سوگند، من هیچیک از این کارها را نکرده ام.

از عماره بن اکیمه لیشی برایم نقل کردند که می گفت: پیر مردی از صیادان قبیله که روز بدر کنار دریا بوده است، برایش گفته است که: صدای بسیار بلندی شنیدم که می گفت: ای وای بر این اندوه! و آن صدا همه صحرا را بر کرد! نگاه کردم و سُرَاقَةَ بْنِ جُعْشَمٍ را دیدم. نزدیک او رفتم و گفتم: بدر و مادرم فدایت، چه پیش آمده است؟ ولی پاسخی به من نداد. سپس به دریا در آمد، و در حالی که دستهای خود را برافراشته بود، گفت: خدایا، وعده ای که به من دادی برآورده فرمای! با خود گفتم: سوگند به خانه خدا که اسراقه جن زده شده است. و این حادثه به هنگام نمرود که خورشید به سوی مغرب میل کرده بود، و در زمانی که قریش منهزم شده بودند، رخ داد.

گوریند: فرشتگان در آن روز دارای عمامه هایی بودند از نور، به رنگهای سبز و زرد و سرخ، که قسمتی از آن را بر دوشهای خود افکنده بودند، و بیشانی اسپهانشان مو و کاکل داشت.

از محمود بن لبید برایم روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) فرمود: فرشتگان دارای علامت اند، شما هم برای خود علامت تعیین کنید. گروهی به کلاهخودها و کلاههای خود پرهایی به علامت و نشانه زدند.

مرسی بن محمد از پدرش روایت می کند که: چهار نفر از اصحاب رسول خدا (ص)، در بین صفها، دارای علامت و نشانه بودند. حمزه بن عبدالمطلب در روز بدر پیر شتر بیخ بر کلاهخود داشت، علی (ع) دسته موی سپید، و زبیر با دستاری زرد مشخص بود.

زبیر می گفت: روز بدر فرشتگان بر اسبان ابلقی سوار بودند و دستارهای زرد بر سر داشتند. زبیر هم دستار زرد داشت، و ابودجانه با دستار سرخ مشخص بود. از سهیل بن عمرو برایم روایت کردند که می گفت: روز بدر مردانی سپید چهره و نشاندار را میان آسمان و زمین بر اسبان ابلق دیدم که می کشتند و اسیر می کردند. و ابو اسید ساعدی، پس از آنکه کور شده بود، می گفت: اگر هم اکنون چشم می داشتم و با شما در محل بدر می بودم، دره ای را که فرشتگان از آنجا ظاهر شدند، بدون اینکه شك یا تردیدی داشته باشم، به شما نشان می دادم. و نیز او از قول مردی از بنی غفار نقل کرده است که برایش چنین گفت: من و یکی از پسر عموهایم که هر دو هم کافر

(۱) نفر چهارم ابودجانه است که در یکی دو سطر بعد نامش ذکر شده است. - م.

بودیم به بدر آمدیم و بر فراز کوهی رفتیم که در بخش تپه‌های سمت چپ بدر بود؛ و منتظر ماندیم تا ببینیم کدام طرف برنده می‌شود که همراه آنها به غارت پردازیم. ناگاه متوجه شدیم ابری به ما نزدیک شد که از آن صدای «حیزوم به پیش!» هممه‌اسبان و برخورد لگامها و آهن به یکدیگر شنیده شد، و گوینده‌ای می‌گفت: «حیزوم به پیش» سر عموی من از ترس، رگ قلبش باره شد و مرد، من هم نزدیک بود که هلاک شوم. به هر صورت، خود را نگاه داشتیم و با چشم خود مسیر ابر را تعقیب کردم. آن ابر به سوی پیامبر (ص) و یاران او رفت و برگشت، ولی دیگر صداهایی را که از آن شنیده بودم، نشنیدم.

از قیس بن سَمَّاس برایم نقل کردند که از قول پدرش می‌گفت: پیامبر (ص) از جبرئیل پرسید در روز بدر کدامیک از فرستگان می‌گفت «حیزوم به پیش»؟ جبرئیل گفت: ای محمد، من همه اهل آسمان را نمی‌شناسم!

از ابی زهم غفاری برایم نقل کردند که می‌گفت: سیر عموم می‌گفت: همراه یکی دیگر از سر عموها در بدر بودیم. چون تعداد اندک اصحاب پیامبر و کثرت قریش را دیدیم گفتیم: اگر دو گروه با یکدیگر برخورد کنند، ما به لشکر و یاران محمد خواهیم پیوست. این بود که به کنار جبهه لشکر محمد رفتیم، و با خود می‌گفتیم که اینها يك چهارم قریشند. همچنان که در سمت چپ سپاه حرکت می‌کردیم، ناگاه ابری آمد که ما را فرو پوشید. چشمهای خود را به سوی آن دوختیم. صدای مردان و ابزار جنگ را شنیدیم، و هم شنیدیم صدای به اسب خود می‌گوید: «حیزوم به پیش!» و شنیدیم می‌گویند: «آهسته تر تا دیگران هم برسند». آنها در سمت راست سپاه رسول خدا (ص) فرود آمدند. گروهی دیگر هم مانند ایشان آمدند که همراه پیامبر بودند. در این هنگام متوجه شدیم که پیامبر و یارانش دو برابر قریشند، گوید: سر عموم مرد، اما من خود را از مهلکه در برده و این خبر را به پیامبر (ص) دادم. واقعی گوید که او اسلام آورد و اسلامش شنیده و نیکو بود.

گویند: رسول خدا (ص) فرمود: هیچگاه شیطان، کوچکتر و درمانده‌تر از روز عرفه نبوده است، مگر در روز بدر! چه، در روز عرفه، نزول رحمت خدا و گذشت او از گناهان بزرگ بندگانش را دید. پرسیدند: در روز بدر چه دیده است؟ فرمود: او متوجه جبرئیل شد که فرشتگان را سرپرستی و تقسیم می‌کرد. گویند: پیامبر (ص) فرمود: این جبرئیل است که به صورت دجیه کلبی در آمده و باد را می‌راند. من با باد صبا پیروز

(۱) حیزوم، از جمله معانی این کلمه، نام اسب جبرئیل است. منتهی الارب ذیل حزم - م.

شدم، در حالی که قوم عاد با باد ذبور هلاک شدند.

از عبدالرحمن بن عوف برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر، دو مرد را دیدم که یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ پیامبر (ص)، به شدیدترین وجهی جنگ می‌کردند. سپس مرد سومی هم در پشت سر و مرد چهارمی در پیش روی آن حضرت آشکار شدند که همچنان می‌جنگیدند.

زیاد، بنده سعد، از قول وی برایم نقل کرد که می‌گفت: دو مرد را در روز بدر دیدم که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ پیامبر (ص) می‌جنگیدند و از آن حضرت دفاع می‌کردند، و من می‌دیدم که پیامبر (ص) با خوشحالی از پیروزی الهی، گاهی به این و گاهی به آن، می‌نگرد.

حمزة بن صُهیب از پدرش نقل می‌کند که می‌گفت: نمی‌دانم چقدر دستهای پریده و ضربه‌های استوار نیزه در جنگ بدر دیدم که از محل جراحت آن خونی نمی‌آمد. از ابی بُرده بن نیار برایم نقل کردند، که گفته است: روز بدر، سه سر آوردم و مقابل پیامبر (ص) نهادم و گفتم: دو نفر را من کشتم! اما درباره سومی، مردی سپید چهره و بلند بالایی دیدم که به او چنان ضربه‌ی زد که در برابرش به زمین در غلتید، و من سرش را برگرفتم. پیامبر (ص) فرمود: آری! او فلان فرشته بوده است. ابن عباس هم گفته است: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

از ابر بن عباس هم برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: در روز بدر فرشتگان به صورت اشخاصی بر می‌آمدند که مردم آنها را می‌شناختند و مردم را به پایداری تشویق کرده، و می‌گفتند: ما نزدیک مشرکان رفتیم و شنیدیم که می‌گفتند اگر مسلمانان حمله کنند پایداری نخواهیم کرد. معلوم شد که چیزی نیستند. و منظور از این آیه هم که خداوند متعال می‌فرماید: اذِیْوَحٰی رَبُّكَ اِلٰی الْمَلَائِكَةِ اَنِّیْ مَعَكُمْ فَتَّیْتُوا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا سَالِقِیْ فِیْ قُلُوْبِ الَّذِیْنَ كَفَرُوْا الرَّعْبُ... - چون وحی کرد خدای تو به فرشتگان، که من همراه شمایم، قوی کنید شما مؤمنان را، هر آینه بیا فکتم ترسی در دل‌های کافران (آیه ۱۲، سوره ۸)، همین بوده است.

موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کرد که: سائب بن ابی حُبیب آسندی در روزگار خلافت عمر بن خطاب می‌گفت: به خدا، در جنگ بدر کسی از مردم مرا اسیر نکرد. پرسیدند: پس چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفت: چون قریش روی به گریز نهادند، من هم همراه ایشان گریختم. مردی سپید چهره و بلند بالا که میان آسمان و زمین براسبی ابلق سوار بود به من رسید و مرا طناب بیج کرد. در این هنگام عبدالرحمن بن عوف رسید و مرا بسته یافت. عبدالرحمن میان سپاه ندا داد که چه کسی من را اسیر



کرده است؟ هیچ کس مدعی نشد. مرا به حضور پیامبر (ص) بردند و آن حضرت به من فرمود: ای ابن ابی حبیث! چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفتم: نمی شناسم، چون خوش نداشتم آنچه را که دیده بودم به او بگویم. پیامبر فرمود: او را یکی از فرشتگان بزرگوار اسیر کرده است! و سپس به عبدالرحمن بن عوف فرمود: اسیرت را با خود ببر، و او مرا همراه خود برد. سائب می گفت: این موضوع همواره در خاطر من بود، اسلام من به تأخیر افتاد، ولی سرانجام مسلمان شدم.

از حکیم بن حزام برایم نقل کردند که می گفت: روز بدر، در دره خلص، در آسمان چیزی همچون عبای سیاه آشکار شد، که همه افق را پوشاند، و ناگاه در تمام دره مورچگان به راه افتادند. با خود گفتم، این چیزی است که از آسمان برای تأیید محمد نازل شده. آنها فرشتگان بودند، و راهی جز فرار نبود.

گویند: پیامبر (ص) از کشتن ابوالبختری منع فرموده بود، زیرا در مکه پس از آنکه آزار رساندن به پیامبر معمول شده بود، روزی او سلاح جنگ پوشیده و گفته بود: امروز، هیچ کس نباید به محمد آزاری برساند و گرنه با سلاح خود با او در خواهم افتاد. و پیامبر (ص) سیاستگزار این مطلب بودند. ابوداود مازنی می گوید: روز بدر، من به ابوالبختری برافروختم و به او گفتم: اگر تسلیم من شوی پیامبر (ص) از کشتن تو نهی فرموده است. گفت: پس تو از من چه می خواهی؟ اگر او از کشتن من نهی کرده است، من هم در این باره او را آزموده بودم، اما این که تسلیم شوم و دست خود را برای بند بدهم، سوگند به لات و عزری، حتی زنان مکه هم می دانند که من تسلیم نمی شوم! این را هم می دانم که تو مرا رها نخواهی کرد! بنابراین هر کار می توانی بکن. ابوداود تیری به سوی او رها کرد و گفت: پروردگارا، تیر، تیر تو است و ابوالبختری هم بنده تو! خدایا، این تیر را در مقتل او قرار بد! ابوالبختری زره پوشیده بود. تیر، زره را درید و او را کشت. گفته شده است، مجتربین زیاد<sup>۱</sup>، بدون اینکه ابوالبختری را بشناسد، او را کشته است. مجترب در این باره شعری هم سروده که نشان می دهد وی ابوالبختری را کشته است. پیامبر (ص) از کشتن حارث بن عامر بن نوفل هم نهی فرموده بود، و دستور داده بود که او را اسیر کنند و نکشند. او از کسانی بود که مجبورش کرده بودند به بدر بیایند. ولی حبیب بن یساف به او برخورد و او را بدون این که بشناسد، کشت. چون این خبر به پیامبر (ص) رسید فرمود: پیش از آنکه او را بکشی، اگر می یافتمش او را برای زندهایش رها می کردم. همچنین پیامبر (ص) از قتل زَمْعَةَ بن اسود هم نهی فرموده بود.

ولی ثابت بن جَدْع، او را بدون این که بشناسد، کشت. گویند: و چون جنگ درگرفت پیامبر (ص) دستهای خود را به آسمان بلند کرد و از خدای تعالی خواست تا پیروزی و نصرتی را که وعده فرموده است، عنایت فرماید؛ و عرض کرد: «پروردگارا، اگر این گروه بر من پیروز شوند شرک پیروز خواهد شد و دینی برای تو بایدار نخواهد ماند.» و ابوبکر گفت: به خدا سوگند، که او تو را یاری و روسپید خواهد فرمود. در این هنگام خداوند متعال هزار فرشته را از بی یكدبگر برای یاری محمد (ص) در مقابل دشمن فرستاد. و پیامبر (ص) فرمود: ای ابوبکر، مرده بده! این جبرئیل است که عمامه زرد پیچیده و لگام اسبش را در دست گرفته و میان آسمان و زمین است. و چون به زمین فرود آمد، ساعتی از نظرم پنهان گردید، و دوباره ظاهر شد: درحالی که دندانهایش را گرد و خاک گرفته بود و می گفت: چون خدا را فراخواندی نصرت و پیروزی الهی برایت رسید.

گویند: به پیامبر (ص) فرمان داده شد که مشتی سنگریزه بردارد و به سوی کافران پاشد، و چنان کرد، و گفت: رویهایتان زشت باد! دلهای ایشان را بر بیم کن و قدمهایشان را بلرزان. دشمنان خدا بدون توجه به هیچ چیز روی به گریز نهادند؛ و مسلمانان آنها را می کشتند و اسیر می گرفتند. هیچ کس از کافران نبود که چهره و چشمهایش از خاک پر نشده باشد؛ و به همین دلیل، چشمهایشان نمی دید و نمی دانستند به کدام طرف روی کنند و فرشتگاز و مؤمنان ایشان را می کشتند.

عدی بن ابی الزغباء در روز بدر این شعر را می خواند:

من عدی هستم و با زره ام راه می روم،

راه رفتن مرد نیرومند

پیامبر (ص) پرسید: عدی کیست؟ مردی از مسلمانان گفت: ای رسول خدا، من عدی هستم. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: پسر فلانی. پیامبر فرمود: تو آن عدی نیستی. آنگاه عدی بن ابی الزغباء گفت: ای رسول خدا، من هم نامم عدی است. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: با زره ام راه می روم، راه رفتن مرد نیرومند. پیامبر (ص) فرمود: عجب عدی خوبی است عدی بن ابی الزغباء! هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمود، عُقْبَةُ بن ابی مُعِیْط، که در مکه بود، چنین سرود:

ای کسی که سوار بر ناقه گوش بریده از پیش ما هجرت کردی،

پس از مدت کمی مرا سوار بر اسب خواهی دید،

(۱) در متن، لغت سحل، که به معنی زره است، مورد سؤال حضرت خنسی مرتب قرار گرفته است. م.

(۱) در برخی از نسخه ها مجتربین زیاد ثبت شده است، از جمله در سیره ابن هشام، جاب مصر، ج ۲، ص ۲۸۲

که نیزه خود را میان شما سیراب خواهم کرد،  
و شمشیر از شما هرگونه شبهه‌ای را خواهد گرفت.

این اشعار را ابن ابی الزناد برایم خواند. چون پیامبر (ص) گفتار او را شنید، فرمود: پروردگارا، بینی او را به خاک بمال و او را بکشی! روز بدر اسب او رم کرد و عبدالله بن سلمه عجلانی او را اسیر کرد. پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت بن ابی الأقلح دستور فرمود تا گردنش را بزند.

عبدالرحمن بن عوف می گفت: روز بدر، پس از فرار مردم، مشغول جمع آوری زره‌هایی برای خود بودم. ناگاه به امیه بن خلف که در دوره جاهلیت دوست من بود برخوردیم. (در آن زمان نام من عبد عمرو بود، چون اسلام آوردم عبدالرحمن نامیده شدم، ولی امیه بن خلف مرا که می دید همچنان عبد عمرو صدا می می کرد. جوابش را نمی دادم. او می گفت: من تو را عبدالرحمن صدا نمی کنم؛ زیرا سلیمه در منطقه بمابه خود را رحمن نامیده است، و من نمی خواهم تو را با نام او بخوانم. لذا قرار شد که مرا عبداللّه صدا کنند.) او را بر شتر نر خاکستری رنگی، همراه سرش علی، دیدم. صدایم زد و گفتم: ای عبد عمرو! من پاسخش نگفتم. آنگاه صدا زد: ای عبداللّه! پاسخش دادم، گفتم: آیا شما بعد از این احتیاج به شیر نخواهید داشت؟ به هر حال، ما برای نر بیشتر از زره‌هایت استفاده داریم. گفتم: باشد راه بیفتید، و آنها را در جلوی خودم به راه انداختم. امیه چون احساس کرد که نسبتاً امنیتی پیدا کرده است، به من گفت: امروز مردی را میان شما دیدم که با پر شتر مرغ به سینه خود نشانی زده است، او کیست؟ گفتم: حمزه بن عبدالمطلب. گفت: او امروز کارهای زیادی علیه ما کرد، و ادامه داد: آن مرد کوتاه قد کوچک اندام، که دستاری سرخ بر سر داشت، کیست؟ گفتم: مردی از انصار است به نام سماک بن خرشه. گفت: ای عبداللّه او هم از کسانی بود که باعث شد امروز ما قربانیان شما شویم. عبدالرحمن بن عوف گوید: همچنان که امیه و سرش را در جلو خود می بردم ناگاه در راه به بلال بر خوردیم که مشغول خمیر کردن بود. به محض اینکه چشمش به ما افتاد سرعت و چالاکی دست خود را یاک کرد و فریاد زد که: ای گروه انصار، این امیه بن خلف سر دسته کفار است! اگر رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. سپس عبدالرحمن اضافه می کند که: انصار، چنان به سوی امیه روی آوردند که گویی شترهای تازه زاییده به بیچه‌های خود روی می آورند؛ به طوری که امیه

(۱) ابن هشام می گوید: منظور این است که برای فدیه خود، ستران سیره خواهم برداخت (سیره ابن هشام ج ۲، ص ۲۸۴).

ناچار به شست به زمین خوابید و من هم خود را روی او انداختم. حباب بن منذر جلو آمد و با شمشیر ضربتی زد و گوشه بینی او را قطع کرد. امیه خون بینی خود را از دست داد. به من گفت: رهایم کن و مرا با آنها واگذار! عبدالرحمن می گوید: در این موقع به یاد این مصراع حسان بن ثابت افتادم که می گوید: «ایا بس از این بینی بریده...» سپس خبیب بن یساف پیش آمد و آنقدر بر امیه ضربت زد تا او را کشت. امیه هم ضربتی بر خبیب زد که دستش را از شانه قطع کرد؛ ولی پیامبر (ص) با دستان خود دست خبیب را وصل فرمود، به طوری که گوشت بر آورد و هموار شد و بهبود یافت. پس از آن خبیب با دختر امیه بن خلف ازدواج کرد و او جای این ضربت را دید و گفت: خداوند دست کسی را که چنین ضربتی زده است قطع نکند، خبیب گفت: به خدا قسم، من هم او را به دست مرگ سپردم.

خبیب می گفت: چنان ضربتی بر کتف او زدم که آن را قطع کرد و به زینه اش رسید، و گفتم: بگیر، که من این یساف هستم! سپس اسلحه اش را بر داشتم؛ و در راه اش یاره شده بود. علی بن امیه هم جلو آمد که حباب به او حمله ور شد و پایش را قطع کرد و علی از ترس چنان فریادی کشید که مانند آن هرگز شنیده نشده بود، عمار هم ضربتی به او زد و کشتش. همچنین گفته شده است که عمار با علی بن امیه درگیر شد و ضربه‌های متعددی به یکدیگر زدند تا سرانجام علی کشته شد. اما به نظر ما برزیت اول صحیحتر است و علی پس از این که پایش با ضربت حباب قطع شد، به دست عمار به قتل رسید. درباره قتل امیه بن خلف نیز روایتی بجز این شنیده ایم.

معاذ بن رفاعه بن رافع از پدرش نقل می کند که می گفت: در روز بدر امیه بن خلف را محاصره کردیم و او در میان قریش شأن و منزایی داشت. نیزه من همراهم بود و او هم نیزه داشت. نخست ما دو نفر با نیزه مبارزه کردیم؛ به طوری که نیزه‌های ما از کار افتاد، آنگاه با شمشیر به یکدیگر ضربت می زدیم، تا آنجا که شمشیرها کند شده و ترک بر داشتند. در این هنگام شکافی در زیر بغل زره امیه دیدم و شمشیرم را در آنجا فرو کردم و او را کشتم. رفاعه شمشیر خود را بیرون آورد و به آن پیه و چربی بود. درباره قتل امیه روایت دیگری هم شنیده ایم.

از عائشه دختر قدامة بن مظعون نقل شده است که صفوان پسر امیه بن خلف به قدامة گفت: آیا تو در روز بدر مردم را علیه پدرم شوراندی؟ قدامة گفت: به خدا من این کار را نکردم! اگر هم کرده بودم از قتل مشرکی پوزش نمی خواستم! صفوان گفت: ای قدامة، پس چه کسی مردم را بر او شوراند؟ قدامة گفت: گروهی از جوانان انصار به او حمله بردند که معمر بن حبیب بن عبیدین حارث هم در میان آنها بود؛ و او

شمشیرش را بلند می کرد و بر او فرود می آورد. صفوان گفت: ای بوزینه! معمر مرد بسیار زنتی بود. حون حارث بن حاطب این تشبیه را شنید، خشمگین شد و پیش مادر صفوان، که کریمه دختر معمر بن حبیب بود آمد و گفت: صفوان از آزار ما چه در جاهلیت و چه در اسلام دست بر نمی دارد. کریمه پرسید: موضوع چیست؟ حارث گفت: صفوان، معمر را به بوزینه تشبیه کرده است! کریمه به سرش گفت: ای صفوان، آیا معمر بن حبیب را که از اهل بدر است دشنام می دهی؟ به خدا سوگند، تا يك سال هیچگونه کرامت و بزرگداشتی نسبت به تو انجام نخواهم داد! صفوان گفت: مادر جان، به خدا منظوری نداشتم و دیگر هرگز تکرار نخواهم کرد.

از همین عاتشه دختر قدامه نقل کردند که: در مکه مادر صفوان بن امیه به حباب بن منذر نگاه کرد. به او گفتند: این همان کسی است که پای علی بن امیه را در بدر جدا کرد. مادر صفوان گفت: ما را از خاطره افرادی که در شرك و کفر کشته شده اند رها کنید! خداوند علی را با ضربت حباب خوار ساخت و حباب را به واسطه ضربتی که به علی زد گرامی دانست! علی هنگامی که از این جا رفت ظاهراً مسلمان بود و حال آنکه با کفر و شرك کشته شد.

گویند: زُبیر بن عوّام می گفت: در جنگ بدر عبیده بن سعید بن عاص را سوار بر اسبی دیدم که سراپای بوسیده در سلاح بود و هیچ چیز جز چشمانش دیده نمی شد. دخترک کوچکی داشت که بیمار بود و او را همراه خود می برد. عبیده شمار می داد و می گفت: من پدر فرزندان خرد سالم! زبیر چنین ادامه می دهد: نیزه کواهی در دستم بود که با آن به چشم او زدم و او در افتاد. پاهای او را روی گونه اش گذاشتم. تا نیزه ام را بیرون بیاورم و تمام چشم او هم از حلقه بیرون آمد. پیامبر (ص) این نیزه کوچک را گرفت و آن را پیشاپیش آن حضرت می بردند. و همچنین پیشاپیش ابوبکر و عمرو عثمان.

چون مسلمانان پرورش آورده و با کفار درگیر شدند، عاصم بن ابی عوف بن صُبیره سهمی همچون گرگی بیش آمد و فریاد کشید که: ای گروه قریش، بر شما باد که محمد را بگیرید که قاطع رحم و تفرقه انداز میان جماعت و آورنده دینی ناشناخته است! اگر او رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. ابودجانه به مقابله او شتافت و به یکدیگر ضربت زدند. ابودجانه ضربتی کاری به او زد و او را کشت سپس ایستاد تا جامه و سلاح او را بردارد. در همین حال عمر بن خطاب بر او گذشت و گفت: حالا جامه و اسلحه او را رها کن، تا دشمن مغلوب شود! و من در این مورد به نفع تو گواهی خواهم داد. در این هنگام معبد بن وهب پیش آمد و ضربتی به ابودجانه زد که به زانو

درآمد. همان طور که شتر به زانو درمی آید. ولی از جابرخواست و به معبد حمله کرد و ضرباتی به او زد؛ اما شمشیرش کاری نمی شد. ناگاه معبد در گودالی که جلوش قرار داشت و آن را ندیده بود، افتاد؛ ابودجانه خود را روی او افکند و سرش را برید و جامه و سلاحش را برداشت.

گویند: در آن روز چون بنی مخزوم کشته شدگان را دیدند، گفتند: کسی به ابوجهل دسترسی نخواهد یافت! فرزندان ربیع کشته شدند چون مغرور شده و عجله کردند؛ وانگهی خوشاوندانشان هم از آنها پشتیبانی و حمایت نکردند. بنی مخزوم جمع شدند و ابوجهل را همچون درختی در میان خود گرفتند. جامه و سلاح او را گرفته و به عبدالله بن مُنذر بن ابی رفاعه دادند تا آن را بپوشد. علی بن ابیطالب (ع) پنداشت که او ابوجهل است، به سوش حمله برد و او را کشت در حالی که می فرمود: این ضربت را بگیر که من از فرزندان عبدالمطلب! سپس بنی مخزوم جامه های ابوجهل را به قیس بن فاکه بن مُغیره پوشاندند. حمزه پنداشت که او ابوجهل است، بر او حمله برد. او را کشت، در حالی که می گفت: بگیر این را که من پسر عبدالمطلب! باز لباسهای ابوجهل را به حرمله بن عمرو پوشاندند. علی (ع) به او یورش برد و به قتلش رساند؛ در حالی که ابوجهل همچنان میان یاران خود بود. سپس خواستند که لباسهای او را به خالد بن اَعلم بپوشانند؛ ولی او از پوشیدن آن خود داری کرد. معاذ بن عمرو بن جموح می گوید: ابوجهل را دیدم که همچون درختی بود که دسترسی به آن دشوار باشد. یارانش می گفتند: کسی به ابوجهل دسترسی نخواهد داشت. او را شناختم و گفتم: به خدا سوگند، یا امروز بر سر این کار باید بمیرم یا به ابوجهل دست یابم! اهنگ از کردم و در فرمتمی که برایم بیش آمد بر او حمله برد و ضربتی بر او زدم که پایش را جدا کرد. چنان شد که او را تشبیه به دانه هایی کردم که از زیر سنگ آسیا بیرون می جهند. آنگاه سرش عکرمه بر من حمله برد و ضربتی بر دوشم زد که دستم از شانه قطع شد، و فقط به پوستش آویخته ماند. آن را که از پشت سرم آویخته بود بزرگم با خود می کشیدم ولی چون موجب آزارم بود پای بر آن نهادم و آن را کشتم. در این موقع عکرمه را دیدم که به هر پناهگاهی پناه می برد. آرزو داشتم که دستم سالم بود تا همانجا او را می کشتم. این معاذ بن عمرو در خلافت عثمان مرد.

جابر بن عبدالله می گوید: عبدالرحمن بن عوف به او خبر داده است که پیامبر (ص) شمشیر ابوجهل را به معاذ بن عمرو داد؛ و آن شمشیر امروز هم نزد خاندان معاذ بن عمرو است. پیامبر (ص) کسی بیش عکرمه بن ابی جهل فرستاد و پرسید که: پدرت را چه کسی کشت؟ گفت: همان کسی که من دستش را قطع کردم! او بدین سبب